

رمان بهای یک بهانه | کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1308626.html>

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



مقدمه :

تو هم روزی عاشق می‌شوی... مثل من...  
تو هم روزی می‌فهمی نگاه کردن در چشمانش چه حالی دارد...  
می‌فهمی... طعم این بی‌احساسی‌ها را...  
طعم این او را داشتن‌ها را... طعم این بی‌محللی‌ها را...  
الان هرچه هستیم یادت نرود قبلاً چگونه بودیم...  
برای آن روزهایی که هیچوقت بر نمی‌گردد کلمه یادش بخیر کافیست...  
یادش بخیر نگاهم... که میکردی نگاهت ک میکردم... دیگر همه چیز بی‌معنی بود  
جز تو، جز چشمانت، جز عشق...  
خب دیگه فک کنم زیادی حرف زدم بریم که با کمک خدا و همراهی شما شروع کنیم

برای بار دوم زنگ در خونه رو زد اما خبری نشد، پووووف صداداری کرد و کلیدشو از تو کیفش بیرون آورد و در رو باز کرد. نگاهش به درختایی افتاد که با شکوفه‌های رنگارنگ بهش چشمک میزدند اما خیلی وقت بود که دیگه از دیدنشون لذت نمی‌برد. آرام درو باز کرد و رفت تو، با اینکه حدس می‌زد کسی خونه نباشه بازم با صدای بلند گفت:

- کسی خونه نیست؟؟ من اومدم...

انگار منتظر بود تا مثل همیشه بهراد بیاد استقبالش یا شایدم از این که صدایش تو خونه می‌پیچید لذت می‌برد. چادر و کیفشو پرت کرد رو یکی از میلا و در حالیکه دکمه‌های مانتوشو باز می‌کرد رفت سمت تلفن که چراغ چشمک‌زنش خبر از پیغامی میداد که ضبط شده بود. دکمه پخش ضبطو زد و رفت سمت آشپزخونه...

اولی صدای هستی بود که پیچید تو فضای خونه:

- الو بهانه هنوز نیومدی؟؟ بابا اون گوشی بی‌صاحب شده رو واسه چی خریدی وقتی همیشه خاموشه؟

در حالیکه داشت به غرغرای هستی گوش می کرد در یخچال باز کرد و بطری آب برداشت ،  
همینکه در یخچال رو بست نگاهی به کاغذ سفیدی افتاد که زیر عکس اونو بهراد چسبیده بود ...  
آخ بهراد .... نوشته ی روی کاغذ رو خوند : «سلام دخترم من رفتم خونه ی خانوم مهدوی ، امروز  
سفره ی ابالفضل داشت . ناهارت تو یخچاله گرم کن بخور »

لبخندی زد و با خودش گفت «خوبه این مهمونی بازیاست که مامان سرشو با اونا گرم کنه وگرنه  
طفلی دووم نمیآورد» صدای بعدی که پیچید تو خونه بهانه لیوان آبو گذاشت رو میز و با سرعت  
خودشو رسوند به تلفن و شماره ی آقای صفایی رو گرفت .

صفایی - الو خانوم محتشم .

- سلام آقای صفایی خسته نباشین .

صفایی - ممنون . خونه نبودین ؟

- نه دانشگاه بودم ، کاری داشتین ؟

صفایی - آره ، زنگ زدم در مورد دادگاه فردا باهاتون صحبت کنم .

- بفرمایین ، میشنوم .

صفایی - نمی خواین بگین قراره تو دادگاه چی بگین ؟

- بینین آقای صفایی شماها همتون می خواستین منو راضی کنین تا مامان بتونه رضایت بده، حالا  
من واسه این رضایت یه شرط دارم که اگه اجازه بدین همون فردا همتون با خبر میشین .

صفایی - هر جور خودتون مایلین ، ولی بهتر بود من به عنوان وکیلتون در جریان کاراتون باشم .

- حق با شماست ، ولی منم واسه خودم یه دلایلی دارم .

صفایی - باشه هر جور راحتین پس ، فردا ساعت ۹ می بینمتون .

- حتما خداحافظ.

گوشی رو گذاشت و نشست رو مبل کناری ، سرشو به پشتی مبل تکیه داد و حرفایی رو که می  
خواست فردا تو دادگاه بزنه رو برای بار هزارم مرور کرد ، چشماشو بست و ذهنش پر کشید سمت  
گذشته :

- بهانه ، ماما چرا اینجا واستادی؟
- می خوام همسایه جدیدمونو ببینم.
- خب دستتو بده من تا بریم هم باهانشون آشنا بشیم هم خوشامد بگیریم .
- آخ جوووون. دست مامانشو گرفت و عروسکشو محکم بغل کرد و با هم رفتن تا با همسایه جدید آشنا بشن .
- وقتی مامانش داشت با خانوم همسایه که حالا فهمیده بود اسمش راحله ست حرف میزد سرکی تو حیاط کشید تا ببینه این همسایه جدید دختر همسن و سالش داره یا نه ...
- راحله خانم که حواسش به اون بود با لبخندی بهش گفت :
- دنبال چیزی میگردی خانوم خوشگله ؟
- با چشمای مشکی درشتش به راحله خانوم نگاه کرد و گفت : شما دختر ندارین ؟
- راحله خانوم پسری رو که همسن و سال بهراد بود و نشونش داد و گفت : نه عزیزم ، من همین یه پسر رو دارم.
- محتاج خانوم با تحسین اون پسر رو برانداز کرد و گفت : ماشاالله خدا براتون نگهش داره .
- بهانه با لب و لوجه آویزون رفت کنار در خونشون واستاد و به کارگرایی که در حال رفت و آمد بودن نگاه کرد که چشمش به اون پسر که وقتی راحله خانوم صدایش کرد فهمید اسمش ونداده افتاد.
- تو عالم بچگی ناخودآگاه اونو با بهراد مقایسه کرد ، اما به هر حال در نظر اون بهراد یه چیز دیگه بود . با دیدن بهراد که داشت میومد سمتش با خوشحالی دوید سمت اونو خودشو انداخت تو بغلش ... بهراد گونشو بوسید ...
- جونش بود و همین یه دونه خواهر ....
- احوال خواهری ؟
- خوبم .
- بهراد به اخمای بهانه اشاره کرد و گفت :

- پس اینا چیه رو صورت خوشگلت ؟

بهانه انگار دوباره داغ دلش تازه شده باشه همسایه جدید رو نشون داد وگفت :

- آخه اینایی که تازه اومدن دختر ندارن ، یه پسر دارن که فک کنم همسن تو باشه .

بهراد با صدای بلند خندید و گفت :

- واسه همین ناراحتی ؟ پس من اینجا چیکارم ؟

- تو که دختر نیستی تا با من خاله بازی کنی ...

- ای نامرد ، کم من بدبختو مجبور کردی واست نقش مهمون و بابا و بچه رو بازی کنم .

- به هر حال دخترا فرق دارن .

بهراد آروم بینیشو کشید و گفت :

- حالا بیا بریم منم بینم پسر همسایه جدیدمون مالی هست یا نه ؟

و همون دیدار شد آغاز دوستی عمیق و چندین و چندساله ی بهراد و ونداد ....

- بهانه ، مادر چرا اینجا خوابیدی؟

چشماشو باز کرد و به مامانش که جلوش واستاده بود نگاه کرد .

- سلام .

- سلام عزیزم ، تازه اومدی؟

- فک کنم یه ساعتی میشه . شما چرا زود برگشتین؟

- حوصله موندن نداشتم گفتم پیام ناهار رو با هم بخوریم .

مهتاج خانوم چادر و ساک دستی شو آویزون کرد به جالباسی وگفت :

- کسی زنگ نزد ؟

- چرا ... هستی زنگ زده بود و آقای صفایی .

مهتاج خانوم برگشت سمتشو گفت :

- آقای صفایی!! چیکار داشت ؟
- می خواست در مورد دادگاه فردا صحبت کنه .
- از جاش بلند شد و گفت : من میرم لباسامو عوض کنم .
- مهتاج خانوم حرفی رو که می خواست بزنه رو مزه مزه کرد ، ترسید یه چیزی بگه و دوباره بهانه بهم بریزه ، بالاخره دلشو به دریا زد و گفت :
- بهانه جان؟؟
- بهانه روی پله ها واستاد و برگشت سمت مامانش .
- بله ؟
- مامان جان نمی خوامی بگی فردا تو دادگاه ...
- پرید وسط حرف مامانشو گفت :
- بذارین همون فردا همتون می فهمین .
- باشه . لباساتو عوض کن بیا نهار بخور .
- میل ندارم .
- دیگه منتظر جواب نشد و رفت تو اتاقش . لباساشو عوض کرد و خودشو انداخت رو تخت ، قاب عکس دونفرش با بهراد برداشت و گرفت تو بغلش... دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد ، دستشو دراز کرد و گوشی رو برداشت .
- بله ...
- چه عجب خانوم ، کجایی بابا؟؟
- سلام .
- سلام بی معرفت . یه سراغی از ما نگیریا.
- هستی شروع نکن ، بخدا حوصله ندارم .
- بله ، جنابعالی هیچ وقت حوصله نداری . صفایی بهت زنگ زد ؟

- وایاااای آره بابا زنگ زد .
- چته بابا؟؟ چرا داد میزنی؟؟
- واسه اینکه خستم کردین ، اگه صبر کنی تو هم می فهمی فردا چی میخوام بگم .
- بهانه ، یادت نره بهراد عشق منم بودا ...
- نه یادم نمیره ، اما واسه من همه ی زندگیم بود .
- سه سال گذشته بهانه ، تو این سه سال هممون سختی زیاد کشیدیم ولی ... ولی من هنوز باورم نشده که اون باعث مرگ بهراد شده باشه ...
- اگه بی گناه بود الان داشت تو خونشون خوش و خرم زندگی می کرد ، تو نمیخواد دلت واسه کسی بسوزه که عشق تو رو ، داداش منو از من گرفت . ببخشید هستی من زیاد حالم خوب نیست فردا می بینمت .
- باشه فعلا.
- کشوی میز رو کشید بیرونو یه دونه از قرصایی که تو این سه سال همدم سردرداش بود و بدون آب داد پایین . به پهلو خوابید و قاب عکسو گذاشت روی میز ، دوباره یاد گذشته افتاد :
- مامانی ، بهراد .. کارناممو گرفتم .
- مهتاج خانوم با شنیدن صدای بهانه از آشپزخونه اومد بیرونو گفت :
- چه خبره بهانه ؟
- کارنامشو تو هوا تکون داد و گفت :
- داداشی کجاست ؟ میخوام اینو نشونش بدم .
- بالا تو اتاقشه .

قبل از اینکه مهتاج خانوم بگه اما تنها نیست و ونداد پیشش بهانه دوید سمت پله ها و دو تا یکی اونا رو طی کرد و بدون اینکه در بزنه رفت تو اتاق بهراد که با دیدن اون دو تا که داشتن رو یه مسئله کار میکردن خشکش زد، باخجالت سرشو انداخت پایینو گفت :

- ببخشید فک کردم تنهایی .

خواست از اتاق بره بیرون که بهراد صداس کرد .

- بهانه ، اون چیه تو دستت؟

- کارنامه ست داداشی .

بهراد اومد سمتشو کارنامه رو ازش گرفت و شروع کرد به خوندن ، بهانه چشم دوخته بود به صورت بهراد که یه لبخند رو لباس بود .

- آفرین عزیزم ... نمره هات مثل همیشه عالیه .

ونداد تک سرفه ای کرد و گفت : میشه منم ببینم ؟

بهراد کارنامه رو داد دستش . بهانه زیر چشمی زیر نظرش داشت ، نمیدونست چرا ولی احساس میکرد از این پسر که شده بود رفیق فابریک بهراد خوشش میومد ، یعنی از همون دو سال پیش که واسه اولین بار دیده بودش یه همچین حسی داشت ... ولی خب واسه یه دختر ۱۲ ساله تشخیص اینکه اسم این حس چیه سخت بود . با صدای ونداد از خیالات بچه گانش دل کند

- آفرین بهانه خانوم .

بعد به بهراد نگاه کرد و گفت :

- واقعا باید به داشتن یه همچین خواهری افتخار کنی .

- معلومه که افتخار می کنم ، همه ی زندگی من همین یه دونه خواهره ....

بهانه دوباره سرشو انداخت پایین ، تو دلش قند آب شد . حالا نمیدونست این قند آب شدن به خاطر تعریف ونداد بود یا بهراد ، هر چی بود باعث شد بهانه حسابی ذوق کنه ...



برگشت عقب تر ، تو یه خونواده ۴ نفره بزرگ شده بود . پدرش حاج فتاح محتشم یکی از فرش فروشای معروف تهران بود که کل محل رو اسمش قسم می خوردند . یه پدر نمونه و کامل که تو خونه به معنای واقعی کلمه پدر بود ، هیچ وقت صدای بلندشو تو خونه نشنید . تو خونواده ای رشد کرده بود که فقط عشق بود و محبت ... با بهراد ۶ سال اختلاف سنی داشت اما هیچ وقت احساس نکرد بهراد ازش بزرگتره ... به موقعش بچه میشد و همسن و ساله بهانه ... با او مدن همسایه جدید فصل تازه ای تو زندگیش شروع شد .. رفت و آمدای خونوادگی ، دوستی و نداد و بهراد ، باعث شد بهانه زودتر از بقیه دوستاش دلشو ببازه ، البته اون موقع نمیدونست قراره زندگیش به خاطر همین احساس زیر و رو بشه ... تازه وارد ۱۴ سالگی شده بود که پدرشو از دست داد ، شوک این واقعه این قدر واسش سخت بود که بیشتر از قبل به بهراد وابسته شد . بعد از اون ماجرا بهراد شد همه ی زندگیش ...

شد پدرش ... شد برادرش ... شد دوستش ...

تو مراسم چهلم پدرش بود که فهمید احساسی که به و نداد داره مثل احساسی نبود که به بهراد داشت ...

وقتی نگاهش به و نداد افتاد که پا به پای بهراد دنبال برگزاری بهتر مراسم بود دلش لرزید و همون لرزش باعث یه زلزله تو زندگیش شد ...

ساعت ۸ بود ، بهانه چادرشو سرش کرد و همراه مهتاج خانوم از خونه خارج شد باید سر راه دنبال هستی هم می رفت . مهتاج خانوم تموم راهو مشغول ذکر گفتن بود ، همیشه از وابستگی زیاد بهانه به بهراد می ترسید و آخرشم این ترس کار دستشون داد . هستی کنار مهتاج خانوم رو صندلی عقب نشن .

سکوت سنگینی بینشون حکم فرما بود . به نیم رخ بهانه که مشغول رانندگی بود نگاه کرد ، چقدر دلش واسه همون بهانه ی سابق تنگ شده بود . واسه خنده هاش ، خنده هایی که سه سال بود دیگه خبری ازشون نبود . نگاهشو به خیابون دوخت ، یاد بهراد افتاد ...

چشمای مشکی بهانه بی نهایت شبیه چشمای بهراد بود ، محکم چشماشو رو هم فشار داد تا از ریزش اشکاش جلوگیری کنه ، هنوز شبا با یاد بهراد اشک می ریخت و باهاش درد و دل میکرد . بهانه بعد از کلی گشتن بالاخره جای پارک گیر آورد . آقای صفایی جلوی در دادگاه منتظرشون بود .

بعد از سلام و احوال پرسی راهنماییشون کرد به طرف جایی که قرار بود آخرین جلسه دادگاه اونجا برگزار شه.. بهانه نگاهش بین مردمی که اونجا بودن میچرخید.. با صدای هستی برگشت طرفش...

- بهانه ! اون پسره اقا حامد نیست...؟؟؟

به جایی که هستی اشاره میکرد نگاه کرد ، حامد با دیدن اونا به سمتشون اومد . یکی از دوستای دوران دانشگاه بهراد و ونداد بود که بعد از تموم شدن درسشون با کمک هم یه شرکت راه اندازی کردن البته بهانه ۵,۴ بار بیشتر ندیده بودش یعنی بهراد کلا به جز ونداد هیچکدوم از دوستاشو خونه نمیآورد .. کلافه به ساعتش نگاه کرد و گفت :

- اه چرا اینقدر علاف میکنن ؟؟

بالاخره آقای صفایی بهشون اشاره کرد که نوبتشون شده و باید برن تو ، پشت سر اونا پدر و مادر وندادم از راه رسیدن و باهاشون احوالپرسی کردن اما بهانه مثل همیشه به یه سلام کوتاه اکتفا کرد ...

با آوردن ونداد و اومدن قاضی جلسه شکل رسمی به خودش گرفت . قاضی بعد از مطالعه پرونده با صدای بلند گفت :

- خانوم بهانه محتشم اینجا حضور دارن ؟؟

بهانه از جاش بلند شد و گفت :

- بله .. من بهانه محتشم هستم ..

- خب اینطور که وکیلتون آقای صفایی گفتن شما برای رضایت شرطی دارین که میخواین اونو در حضور همه مطرح کنین درسته ؟؟

- بله جناب قاضی..

قاضی عینکشو روی صورتش جا به جا کرد و گفت :

- خب تشریف بیارید به جایگاه تا گفته هاتونو بشنویم ..

بهانه با قدم های محکم خودشو به جایگاه رسوند . .. نفسا تو سینه حبس شده بود ...

ونداد چشم از بهانه بر نمیداشت ، این بهانه رو نمیشناخت ، نگاه سرد و خالی از احساس بهانه بدجوری ترسونده بودش، این همون دختری بود که تا چند وقت پیش تو همین دادگاه گفته بود که تنها خواسته ی اونو مادرش اینه که ونداد رو بالای چوبه دار بینن البته خوب میدونست که این فقط خواسته ی بهانه بود نه مهتاج خانوم ، حالا براش عجیب بود که بهانه میخواست در ازای قبول شرطش رضایت بده . بهانه نگاهش به قاضی بود که پشت میز قهوه رنگه بزرگی نشسته بود ، آب دهنشو به سختی قورت داد و گفت :

- خیلی خلاصه میگم تا وقت شما و حاضرینو نگیرم ، همه ی اینایی که اینجا حضور دارن در جریان اتفاق افتاده هستن تا چند ماه پیش من تنها آرزوم دیدن این آقا ( به ونداد اشاره کرد ) بالای چوبه دار بوداما حالا حاضرم در ازای یه شرط رضایت بدم ...

ساکت شد نیم نگاهی به ونداد انداخت که سرش پایین بود .. بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد :

- شرط من برای رضایت اینه که ... این آقا با من ازدواج کنه ..

همهمه ای تو اتاق پیا شد .. مهتاج خانوم چنگی به صورتش زد و گفت :

- خدا مرگم بده بهانه چی داری میگی تو...؟؟؟

تنها کسی که بهت زده بهانه رو نگاه میکرد ونداد بود.. باورش نمیشد بهانه برای رضایت یه همچین شرطی بذاره ..

نگاه سرد بهانه که داشت با پوزخند تماشاش میکرد واسش غریب بود . با صدای ضربات پی در پی چکشی که قاضی رو میز کوبید همهمه ها خاموش شد . قاضی به بهانه نگاه کرد و گفت :

- از این شرطی که گذاشتی مطمئنی دخترم؟؟

بهانه سرشو تکون داد و گفت : بله مطمئنم ..

قاضی نگاهشو به جمع دوخت و گفت :

- خب شرط خانوم محتشم رو شنیدین دیگه همه چی برمیگرده به آقای ونداد ستوده که اگه جوابشون مثبت بود به وکیلشون اعلام میکنن تا رای نهایی صادر شه..

بعد یه ضربه دیگه به میز کوبید و گفت : ختم جلسه...

بهانه بدون توجه به بقیه سریع از اتاق خارج شد که شنید یکی داره صداش میکنه..

- خانوم محتشم... خانوم محتشم چند لحظه صبر کنید..

واستاد و پشت سرشو نگاه کرد ، وکیل ونداد بود .

- بله ؟؟

- موکل بنده میخوان با شما صحبت کنن..

- من حرفی با ایشون ندارم ... هر وقت شرط منو قبول کردن میتونین به وکیلیم بگین تا ترتیب کارارو بدن..

محتاج خانوم تمومه راه و اشک ریخت و از بهانه گله و شکایت کرد :

- دختر این چه کاری بود کردی ؟ چرا یه همچین حرفی زدی؟؟ بهانه چرا اینقد منو عذاب میدی ؟  
فک کردی بهراد راضیه که تورو با این وضع ببینه ؟ ونداد مئه برادر بود واسش ، من از دست تو  
چیکار کنم؟؟ خدایا جون منو بگیر و راحت کن ...

هستی شونه های مهتاج خانوم و مالید و گفت :

- تورو خدا آروم باشین مامان ..حالتون دوباره بد میشه ها ..

با عصبانیت به بهانه نگاه کرد و گفت :

- تو نمیخوای چیزی بگی؟؟

بهانه شونه هاشو انداخت بالا و گفت :

- نه من حرفامو زدم...

هستی سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت :

- واقعا که بهانه ...!!!

مهتاج خانوم با کمک هستی رو مبل نشست ، بهانه کیفشو انداخت رو شونشو از پله ها بالا رفت  
میدونست الان که مورد حمله ی غرغرای هستی قرار بگیره ، هستی سریع ی آب قند درست کرد و  
کمک کرد مهتاج خانوم بخوره ...

مهتاج خانوم کوبید رو پاشو و گفت :

- آخه این چه مصیبتی بود ابرومونو برد این دختر ما یه عمر با این خونواده نون و نمک خوردیم ،  
اون از وقتی که میگفت فقط قصاص اینم از شرطی که گذاشت ، برو دخترم برو باهش حرف بزن  
شاید از خره شیطون بیاد پایین .

هستی زیر لب چشمی گفت و راه افتاد سمت اتاق بهانه و بدون اینکه در بزنه رفت تو ..

بهانه پشت میز تحریرش نشسته بود و داشت یه چیزایی رو یادداشت میکرد با دیدن هستی  
عینک مطالعشو از رو چشمش برداشت و گفت : کاری داشتی ؟؟

هستی لب تخت نشست و گفت :

- این مسخره باز یا یعنی چی ؟؟؟ بهانه معنی این کلمات چیه ؟؟

بهانه خونسرد نگاهش کرد و گفت :

- فک کنم معنیش واضح و روشن بود ..

خونسردی نگاه بهانه بیشتر هستی رو عصبی کرد با صدای نسبتا بلندی گفت :

- تو زده به سرت !! میفهمی داری چیکار میکنی ؟ بیا برو پایین ببین مامان بیچاره چه حالی داره  
از دست بچه بازیای تو ، تو فک کردی زندگی خاله بازیه بهانه بیست و سه سالته بزرگ شدی  
بفهمم .. خسته نشدی از دیدن این قیافه سرد و یخیت تو آینه ؟؟؟ کو اون بهانه ای که یه  
لحظه خنده از رو لباش کنار نمیرفت ؟؟ کو اون رفیق صمیمی و دوست داشتنی من که زودتر از  
همه راز دلمو فهمید ؟؟ کو اون بهانه که بهراد جونش در میرفت واسش ؟ لعنتی از  
داست دادن بهراد فقط واسه تو سخت نبود ، مادر تو دیدی که چقدر شکسته شده و تو داری با این  
کارات داغون ترش میکنی ، منو نگاه کن !! من همون هستی سابقم ؟؟ چرا فک میکنی بهراد فقط

واسه تو مهم بود؟؟ چرا خودتو نمیداری جای من ، جای منی که دوماه مونده به عروسیم خبر مرگ عشقمو شوهرمو بهم دادن ، خیلی بی رحم شدی بهانه خیلییی..

بهانه سعی کرد آروم باشه اما نتونست با صدایی که سعی میکرد بلند نباشه گفت :

- تو چی میدونی از دل من؟؟؟ از منی که بعد مرگ بابام بهراد همه کسم شده بود تو که از احساس من به ونداد باخبر بودی چرا این حرفارو میزنی؟؟ اون بهانه که تو میشناختی بعد از بهراد مــــُرد ، اون بهانه که تو میشناختی وقتی فهمید قاتل برادرش عشق اون بوده نابود شد ، میدونی چرا این شرطو گذاشتم؟؟؟ میخوام ذره ذره نابودنش کنم ، میخوام عذاب کشیدنشو با چشمای خودم بینم ...

هستی اشکاشو پاک کرد و گفت :

- ازت میترسم بهانه، از نگاهت... از حرفات ... پشیمون میشی از کارت اینو مطمئنم ...

از اتاق رفت بیرون و بهانه رو با خاطراتش تنها گذاشت. دوستیش با هستی از اول دبیرستان شروع شد ، هستی یه دختر شاد و سرزنده بود که حتی تو بدترین شرایط روحیه شو حفظ میکرد. برعکس بهانه چادری نبود اما بعد از معاشرت با بهانه و خونوادش و یه جورایی به خاطره علاقه ای که به بهراد پیدا کرده بود کم کم ظاهرشو تغییر داد . تنها کسی بود از علاقه ی بهانه به بهراد باخبر بود . با صدای در از گذشته اومد بیرون، هستی لیوان چایی رو گذاشت رو میز و گفت :

- میشه باهم حرف بزیم؟؟

- حرف بزیم یا دعوا کنیم؟؟

هستی نشست رو تخت و گفت :

- حرف بزیم از گذشته..چی شد که به اینجا رسیدیم؟؟؟

بهانه انگشتاشو دور لیوان چایی حلقه کرد و گفت :

- یادته اولین باری که بهراد و دیدی ازش ترسیده بودی؟؟

هستی زانوهایشو بغل کرد و سرشو تکون داد و گفت :

- خداییشم قیافش ترسناک شده بود مخصوصا با اون دادی که زد نزدیک بود بزنم زیر گریه ..

- همش تقصیر تو بود دیگه اگه به حرفم گوش میدادی و میذاشتی بعد از ظهر با مامانم بریم خرید دیر نمیرسیدیم که بهراد عصبانی بشه ..

هستی چونشو گذاشت رو زانوشو گفت :

- خب من از کجا میدونستم داداشت ایتقد رو تو حساسه ؟ ولی از اون روز به بعد بود که فهمیدم از اون داداش اخموی بداخلاقت خوشم اومده ..

- بهراد بداخلاق نبود ولی خب تعصب خاصی رو من داشت ..

هستی یه لبخند کوچیک زد و گفت :

- که این تعصب به وندادم سرایت کرده بود ..

بهانه یه قورت از چاییشو سر کشید و گفت :

- کاش هیچ وقت نیومده بودن به این محل ..

- با سرنوشت همیشه جنگید..بهانه؟؟

- هوم؟؟

- برام از اون روزی میگی که بالاخره از زیر زبون بهراد کشیدی بیرون که منو دوست داره؟؟

بهانه دستشو گذاشت زیر چونش ، هزار بار این ماجرارو واسش تعریف کرده بود اما دلش نیومد بزنه تو ذوقش ..

- اون روزی که آخرین جلسه ی کنکور بود و یادته؟؟

- آره یادمه..

- اون روز وقتی رسیدم خونه دیدم بهراد تو اتاقشه ، چند وقتی بود که احساس میکردم تا اسم تو

میاد گوشاش تیز میشه ، آروم رفتم تو اتاقش ، لپ تاپش جلوش بود و داشت رو پروژش کار

میکرد . دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم :

- احوال داداشی؟؟

مَث همیشه با لبخند جوابمو داد و گفت :

- تو خوب باشی منم خوبم .

رفتم رو تختش نشتم و گفتم :

- من یا هستی ???

با تعجب نگام کرد و گفت :

- هستی ???

یه لبخند شیطننت آمیز زدم و گفتم :

- آره همونکه چند وقته میبینش رنگ به رنگ میشی ..

دوباره مشغول کارش شد و گفت :

- پاشو برو به درسات برس مگه تو کنکور نداری ??

- چرا دارم اما مسئله از دواج تو واسم مهم تره .

خندید و گفت :

- هر وقت زمانش رسید خبرت میکنم حالام پاشو برو که کلی کار دارم ..

میدونستم به این راحتی نمیشد از زیر زبونش حرف کشید واسه همین درحالیکه مثلا میخواستم

از اتاق برم بیرون بهش گفتم :

- باشه هر جور دوست داری گفتم شاید بخوای بدونی هستی یه خواستگار پر و پا قرص داره که

پاشنه در خونشونو از جا دراورده..

اینو گفتم از اتاقش اومدم بیرون به یه ثانیه نکشید از اتاق شیره زد بیرون و گفت :

- چــــی گفتمی ؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم :



- چی شد تو که نمیخواستی بشنوی؟؟
- یه اخم کوچیک بهم کرد و گفت :
- وای به حالت اگه شوخی کرده باشی !!
- وا داداشی مسئله زندگی دوستمه ها شوخیم کجا بود؟ تازه تو چرا هول شدی !! تو که تا چند دقیقه پیش یه چیز دیگه میگفتی؟؟
- دو قدم اومد جلوتر و گفت :
- جدی گفتی یا نه ؟
- بهش گفتم اول تو بگو چرا اینقد این موضوع واست مهمه تا بهت بگم، بالاخره قفل زبونشو باز کرد و همه چیزو لو داد.
- هستی لبخند زد اما لبخندش خیلی تلخ بود ، قطره ی اشکی رو که از گوشه ی چشمش سرخورد رو گوشو با سرانگشتش پاک کرد و گفت :
- بهراد خیلی خوب بود خیلی زیـــــاد...بهانه ؟
- هوم ؟
- توام یادته اون روزی رو که موقع برف بازی وقتی اشتباهی گولتو زدی تو صورت ونداد و از بینیش خون اومد تا دو ساعت داشتی گریه میکردی؟؟
- بهانه چشماشو محکم رو هم فشار داد و اون روز و یادش آورد ..
- همه فک میکردن گریه هات بخاطره ترسه ولی...
- پرید وسط حرفشو گفت :
- تمومش کن هستی دیگه نمیخوام بشنوم .
- باز میخوای فرار کنی؟؟
- قرار بود حرف بزیم نه اینکه دعوا کنیم اما اینطور که بوش میاد آخر حرفامون به دعوا ختم میشه
- ..

- باشه دیگه چیزی نمیگم اصن خفه میشم خوبه؟؟؟

- هستی لطفا ...

- باشه بابا میرم یه چیزی واسه ناهار درست کنم ..

هستی که رفت سرشو گذاشت رو میز ، نمیخواست دوباره یاد ونداد بیفته اما هرکدوم از خاطراتشو که یادش میومد یه سرش به اون ختم میشد ..

وقتی به مناسبت قبولی تو دانشگاه واسش یه جشن کوچیک گرفتن سر از پا نمیشناخت ، خوشحال بود هم بخاطره قبولی تو رشته ای که از بچگی آرزوشو داشت هم بخاطر حضور ونداد و هستی تو اون جشن البته به اتفاق خونوادهاشون ، آروم به زنجیر تو گردنش دست کشید که بهراد همون شب انداخت گردنش یه بارم از خودش جداش نکرده بود . نگاهش به دیوان حافظ تو کتابخونه افتاد که ونداد بهش هدیه داده بود دیوانی که بعد از مرگ بهراد نصفه بیشتر برگه هاش کنده شد . چهار ، پنج ماهی از نامزدی بهراد و هستی گذشته بود . خسته و کوفته از دانشگاه برگشته بود که با شنیدن صدای صحبت بهراد و مامانش پشت در گوش واستاد ..

- بهراد جان چرا ونداد دست نمی جنبونه ؟ پسر به این خوبی و ماهی مطمئنا دست رو هر دختری بزاره نه نمیشنوه ..

با شنیدن اسم ونداد گوششو بیشتر چسبوند به در ...

- نمیدونم بخدا منم هی بهش میگم ولی میگه به وقتش ..

- وقتش کیه دیگه؟؟؟ کافیه اشاره کنه تا راحله بهترین دختری واسش انتخاب کنه .

- اتفاقا فک کنم خودش دست به کار شده ولی نامرد بروز نمیده .

- جدی مادر؟؟ یعنی کسی و زیر سر داره ؟

- نمیدونم ، چندباری خواستم از زیر زبونش بکشم ولی نشد فقط بهم گفت به موقش همه میفهمن ، میخوام از طرف مطمئن شم بعد پاپیش بزارم البته من یه حدسایی زدم اما خب فقط در حد حدس و گمانه ...

- ایشالا هرچه زودتر وندادم سر وسامون بگیره خدا خودش میدونه به اندازه پسره خودم دوستش دارم ، خدا واسه راحله و آقای ستوده نگهش داره ..

احساس کرد یه وزنه ۱۲ کیلویی به پاهاش آویزون کردن تحمل وزنشو نداشت ، آروم آروم صورتش خیس شد ..هیچ وقت فکرشو نکرده بود اگه یه روزی این چیزا رو بشنوه باید چه جوری کنار بیاد ، فکرشو نکرده بود عشقی که از ۱۰ سالگی باهاش بزرگ شده بود و چه جوری با یکی دیگه شریک شه ..

با باز شدن در و ظاهر شدن بهراد سریع اشکاشو پاک کرد و زیر لبی سلام کرد

بهراد چونشو گرفت و مجبورش کرد سرشو بیاره بالا ..

- گریه کردی بهانه؟؟؟

- نه...نه...

بهراد آروم دستی به گونش کشید و گفت :

- پس چرا چشمتا سرخه؟؟

موند چی جواب بده بی هوا از دهنش پرید :

- امتحان امروزمو خراب کردم .

بهراد مشکوک نگاهش کرد و گفت :

- اما تو هیچ وقت واسه نمره و امتحان گریه نمیکردی !!

بدجوری گیر افتاده بود ، دوباره سرشو انداخت پایین و گفت :

- ایندفعه فرق داره به احتمال زیاد میفتم .

قبل از اینکه بهراد چیزی بگه از کنارش رد شد و گفت :

- من خستم داداشی میرم تو اتاقم .

بهراد رفتنشو تماشا کرد خیلی وقت بود راز دل بهانه رو فهمیده بود اما به روش نمیآورد ..

چقدر روز بعدش بهانه تو بغل هستی اشک ریخت و چقدر هستی سعی کرد آرومش کنه اما مگه

میشد !!

بهانه همه ی فکر و ذهنش شده بود اون دختری که قرار بود بشه شریک زندگی ونداد ، حتی فک کردن به این موضوعم آزارش میداد چه برسه به اینکه میخواست عشقشو کنار یکی دیگه ببینه ، با عشق ونداد بزرگ شده بود حالا نمیتونست دو دستی تقدیمش کنه به یکی دیگه ...

دو سه روز از ماجرای دادگاه گذشته بود که آقای صفایی زنگ زد بهش ...

– سلام آقای صفایی ..

– سلام خانوم محتشم ..دانشگاهین؟؟

– بله چیزی شده؟؟

– راستش وکیل آقای ستوده زنگ زد و گفت ونداد میخواد شمارو ببینه ..

– شرطمو قبول کرده؟؟؟

– میخواد اول با شما حرف بزنه .

– باشه ، کی؟؟؟

– میتونین تا یه ساعت دیگه خودتونو برسونین زندان ؟ وکیلش یه قرار ملاقات ترتیب داده ..

بهانه نگاهی به ساعتش انداخت خدارو شکر امروز فقط یه کلاس داشت که اونم تموم شده بود ..

– آره تا یه ساعت دیگه اونجام..

– پس میبینمتون .

– باشه خداحافظ .

شماره ی هستی رو گرفت بالاخره بعد از پنج شش تا بوق جواب داد ..

– به سلام بهانه خانوم ..

– سلام کلاست تموم شده؟؟

– آره چطور؟؟

– دیگه کلاس نداری؟؟

- نه واسه چی؟؟

- صفایی زنگ زد گفت ونداد میخواد باهام حرف بزنه اگه کاری نداری بیا باهم بریم..

- باشه ، تا پنج دقیقه دیگه میام جای ماشینت.

- باشه فعلا.

با عجله از دوستاش جدا شد و خودشو رسوند به ماشین بعد از چند دقیقه سر و کله ی هستی ام پیدا شد ..بهانه با سرعت میروند نمیدونست چرا اما یه حس عجیبی داشت انگار میخواست با این کار اون حس و از خودش دور کنه ..هستی کمر بنشو بست و برگشت سمت بهانه و گفت :

- حالا چرا اینقد تند میری؟؟

- میخوام به موقع برسم .

- چی میخوای بهش بگی؟؟

-اگه شرطمو قبول کرده باشه یه سری چیزارو باید بهش بگم .

- بهانه ؟ نمیخوای از خر شیطان بیای پایین؟؟

- نه فعلا دارم از سواریش لذت میبرم .

هستی اخم کرد گفت : پس مواظب باش پرتت نکنه پایین .

بهانه فقط یه پوزخند زد و چیزی نگفت . خدارو شکر به موقع رسیدن بهانه از هستی و آقای صفایی خواست بیرون منتظرش بمونن میخواست تنها با ونداد حرف بزنه ..دنبال وکیل ونداد رفت ..

جلوی در یه اتاق واستادن آقای سرمد « وکیل ونداد » یه برگه رو نشون مسؤل اونجا داد و بهانه رو راهنمایی کرد تا بره تو اتاق ..اتاق خالی بود ، برگشت سمت آقای سرمد و گفت :

- پس آقای ستوده کجاست ؟

- دارن میارنش شما بفرمایین بشینین.

بهانه رفت تو اتاق ، یه میز مستطیلی شکل چوبی وسط اتاق بود با دوتا صندلی رو به روی هم  
همین ...

رفت رو یکی از صندلیا نشست چند دقیقه ای طول کشید تا ونداد و آوردن ... برگشت نگاهش کرد ، ونداد با سر سلام کرد اما بهانه انگار اصن حواسش نبود . سرباز دستبند ونداد و باز کرد و خودش رفت گوشه دیوار رو یه صندلی نشست . بهانه با خودش فک کرد چرا وقتی اومد تو اتاق اون یکی صندلی رو ندید !!؟؟

آروم صندلی و کشید عقب نشست ، نگاهشو دوخت به صورت ونداد ...

دوباره شد همون بهانه سرد و تلخ ...

- میخواستی باهام حرف بزنی ، خب میشنوم..

ونداد لباسو با نوک زبونش خیس کرد و گفت :

- اون شرطی که تو دادگاه گفتی...

ساکت شد بهانه دستاشو قلاب کرد تو هم و گذاشت رو میز و گفت :

- خب اون شرط چی ???

- واقعا میخوای عملیش کنی ???

پوزخندی زد و گفت :

- اگه شما دوست داری بری بالای چوبه دار حرفی نیست میتونی قبولش نکنی ..

ونداد وا رفت هیچ وقت بهانه اینجوری باهاش حرف نزده بود،وقتی سکوت ونداد رو دید خودش دست به کار شد باید حرفاشو میزد .

- خب اگه نمیخوای حرف بزنی پس من حرف میزنم شما گوش کن.

سرشو تگون داد و گفت :

- بگو میشنوم ..

- میدونی چرا این شرطو گذاشتم ??

- نه ...

- اوایل فک میکردم اگه قصاص شی آروم میشم اما دیدم نه اونجوری زود راحت میشی و زجری نمیکشی واسه همین این شرط و گذاشتم ازدواج با من یعنی خداحافظ آرامش ...

دست به سینه تکیه داد به صندلی ونداد حرفاشو تو ذهنش حلاجی کرد و گفت :

- یعنی چی؟؟

- یعنی میخوام همونطور که تو زندگی مارو نابود کردی زندگیتو نابود کنم ، همونطور که تو باعث شدی عشق بهراد و هستی پرپر شه عشقتو پرپر کنم ، اگه خیال کردی بعد ازادی میتونی راحت ازم جدا شی و بری دنبال زندگیت گول خوندی میخوام ذره ذره آب شدنو ببینم ، اگه هنوز مرددی که شرطمو قبول کنی پس بقیه شرطامو هم گوش کن شاید رو تصمیم گیریت اثر گذاشت و ترجیح دادی بری بالای چوبه دار...

ونداد سرشو انداخته بود پایین ، داشت به مغزش فشار میاورد آخرین نگاه بهانه رو قبل از اون اتفاق به یاد بیاره ...

بهانه یه نگاه به ساعتش انداخت وقت زیادی نداشت واسه همین شروع کرد به حرف زدن :

- حق طلاق باید با من باشه ..حق نداری وقتی با منی فکر زن دیگه ای رو به ذهنت راه بدی په برسه به اینکه بخوای پنهانی با یکی دیگه ارتباط داشته باشی ، حق آقا بالاسری واسه منو نداری ، من راه خودمو میرم اما شما هر راهی که بخوای بری به من مربوطه ، درس خوندن و کار کردنم که اصن به شما ربط نداره واز همه مهم تر مهریه ام ...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت :

- مهریه ام جونته ...

ونداد با چنان سرعتی سرشو بلند کرد که صدای شکستن مهره های گردنشو شنید آروم دستشو گذاشت پشت گردنشو گفت :

- چی گفتی؟؟؟

بهانه خونسرد ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-گفتم مهریه ام جونت میدونی که مهریه ام عندالمطالبه ست یعنی من هر وقت بخوام باید بهم بدی .

بهنتر از هر کسی میدونست این چیزی که واسه مهریه میخواد شدنی نیست ، یعنی حتی اگه وندادم بپذیره ولی قانون قبولش نداره ، واسه همین یه فکر دیگه کرده بود واسش ...  
ونداد خیره شد تو چشماش داشت تو نگاهش دنبال همون بهانه قلبی میگشت اما هیچ اثری از اون بهانه نبود .

کیفشو از رو میز برداشت و از جاش بلند شد بره که ونداد صدایش کرد :

- بهانه !!! میفهمی چی داری میگی؟؟ نگاهت چرا اینقد سرد و بی روحه؟؟ یعنی تو واقعا باورت شده من قاتل بهرادم قاتل بهرادی که عین داداشم بود؟؟؟؟؟؟

برگشت سمتش دستاشو گذاشت رو میز و خم شد طرفش و گفت :

- اولاً کشمشم دم داره پس حواست باشه منو چه جوری صدا میکنی من فعلاً واسه شما فقط خانوم محتشمم، دوما من چیزی رو باور میکنم که شاهدها گفتن نه کسی که واسه اثبات بی گناهییش هیچ مدرکی نداره ، سوماً باید تا آخر عمرت این نگاه به قول خودت سرد و این اخلاق سگی و تحمل کنی ...

دستاشو از رو میز برداشت و راست و استاد و گفت :

- من حرفامو زدم باقیش دیگه با خودته راستی اگه مهریه مو قبول کردی میمونه بین منو خودت چون میدونی که قانون اینجور چیزا رو قبول نداره ولی من شده قانونم واسه خودم عوض میکنم . روز خوبی داشته باشین آقای ستوده.

بعد از رفتن بهانه ارنجشو گذاشت رو میز و سرشو گرفت بین دستاش ، آخرین نگاه بهانه یادش اومد ، اما اون نگاه معصوم و پر احساس کجا و این نگاه سرد و بی روح کجا؟؟!! حرفای بهانه رو یکی یکی مرور کرد اگه اصرارای پدر و مادرش نبود محال بود شرطشو قبول کنه ، حاضر بود تا بالای چوبه دار بره ولی بهانه رو با این وضع نبینه ، با قرار گرفتن دستی رو شونش سرشو بلند کرد ، سرمد بود ...

- چی شد ؟



ونداد کلافه سرشو تکون داد و گفت :

- نمیدونم چیکار کنم؟؟ باید اعتراف کنم واسه اولین بار تو زندگیم از یه دختر ترسیدم ، این بهانه اصلا شبیه اون دختری نیست که من میشناختم ازش میترسم مسعود ... میترسم...

- توکل کن به خدا ونداد از قدیم گفتن سر بیگناه تا پای چوبه دار میره اما بالای دار نمیره..شاید اینم یه نشونه باشه ، حالا چیکار کنم به قاضی خبر بدم شرطو قبول کردی؟؟

- چاره دیگه ندارم دیگه نمیتونم اشکای مامانو ببینم ، بگو قبول کردم .

سرمد فشاری به شونه ی ونداد وارد کرد و گفت : نگران نباش توکل کن بخدا همه چی به مرور زمان درست میشه ..

.....

همین که ماشین و روشن کرد هستی برگشت سمتش و گفت :

- خب چی شد ؟

- چیز خاصی نشد ، من حرف زدم و اونم گوش کرد.

- مهم اینه چی گفتی بهش !!

بهانه همه حرفاشویه بار دیگه واسه هستی تکرار کرد ، چشای هستی گرد تر و گردتر میشد ...

- تو واقعا یه همچین حرفایی بهش زدی؟؟

- آره ...

دست به سینه نشست و چند بار سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت :

- حالا بهم ثابت شد تو واقعا زده به سرت قاطی کردی ، واقعا درک نمیکنم چرا یه همچین

حرفایی رو بهش زدی هان؟؟ یعنی چی بهش گفتی مهریه ام باید جونت باشه؟؟

- جون داداشم در برابر جون اون معادله عادلانه ایه .

- ولی محضر این چیزی که تو میخوای رو به عنوان مهریه قبول نمیکنه بهانه ...

- میدونم ، قرارم نیست اونا قبول کنن ...

- پس کی باید قبول کنه؟؟

- قاتل داداشم ... اگه قبول کنه شرطامو واسه مهریه ازش تعهد میگیرم اینجوری دیگه کسی نمیتونه مانع کارم بشه.

- تو دیوونه ای بهانه ، دیوونه ...

هستی خوب میدونست فعلا صحبت کردن با بهانه هیچ فایده ای نداره واسه همین ضبط رو روشن کرد تا حداقل بتونه یه فکری بکنه ...

«یه مدت میخوام ول کنم زندگی رو

بذارم کنار عشق و دیونگی رو

چشامو رو اونمی که میخوام ببندم

یه مدت با هیچی ... با هیشکی نخندم

یه مدت میخوام لنگ چیزی نباشم

هراسون و دل تنگ چیزی نباشم

بترسن همه آدما از منی که

قرار یه مدت بشم یکی دیگه»

به نیمرخ بهانه نگاه کرد ، چقدر این آهنگ با وضع الان بهانه هم خونی داشت شاید خودشم

فهمیده بود که کم کم اخم جاشو رو صورتش باز کرد

«یه کم فرصت واستراحت میخوام

یه شب خواب شیرین و راحت میخوام

میخوام بچه شم باز تو این سن وسال

یه مدت جداشم از این حس وحال»

بهانه واقعا عوض شده بود ، هیچ شباهتی به اون دختر سرحال و خنده رو نداشت ، راست میگفت

بعد مرگ بهراد اون بهانه ام باهاش مُرد و یه بهانه دیگه جاشو گرفت ...

«تو میدونی احوال خوبی ندارم  
غروبم... سکوتم... گمم... بی قرارم  
واسه اینکه خورشید چشمام بتابه  
یه مدت باید بی توقف ببارن  
بخشید که اروم نمیگیرم از عشق  
گریزونم از خنده و سیرم از عشق  
بهت قول میدم باز بشم مثل اول  
بازم واسه تو.. با تو میمیرم از عشق»

هستی و جلو در خونشون پیاده کرد. وقتی پیچید تو کوچه خودشون یاد اون شب کذایی افتاد شبی که بهراد واسه همیشه تنهانشون گذاشت، اون شب رفته بود خرید تا واسه تولد بهراد یه هدیه مناسب بخره، وقتی رسید جلو در خونه دید در بازه با عجله از ماشین پیاده شد هر قدم که برمیداشت دلشورش بیشتر میشد، وقتی در سالن و باز کرد و اون همه آدمو دید جا خورد یاد روز مرگ باباش افتاد اون روزم خونشون همین اندازه شلوغ بود. قلبش تند تند میزد بزور قدم بر داشت و رفت تو.. با ورودش صدای شیون و زاری بیشتر شد، حس بدی داشت یه لحظه از اینکه فک کرد مامانش چیزیش شده احساس خفگی بهش دست داد اما با صدای جیغ مهتاج خانوم نگاهش به گوشه سالن کشیده شد  
نفسش بالا نمیومد

مهتاج خانوم وقتی چشمش به بهانه افتاد آغوششو باز کرد و گفت:

– بیا مادر بیا گل من بیا ببین چه مصیبتی سر من اومد بیا که داداش دست گلت پسر یکی دونم پرپر شد بیا که بهراد جونش به جون تو بند بود بیا که دارم دق میکنم بهانه ...

هدیه ای که واسه بهراد خریده بود از دستش افتاد تند تند سرشو تکون داد نمیخواست این چیزارو بشنوه آروم آروم رفت سمت مامانش اما انگار رو زمین راه نمی رفت مهتاج خانوم بغلش کرد و ضجه زد .

- پسرم رفت بهرادم رفت زندگی رفت بهانه بدبخت شدیم دیدی چجوری کمرم شکست !!  
هیچی نمیشنید از بغل مهتاج خانوم اومد بیرون ، گیج و منگ اطراف نگاه میکرد داشت دنبال بهراد و نداد میگشت اما خبری ازشون نبود با صدای جیغ بعدی دستشو گذاشت رو سرش برگشت پشت سرشو نگاه کرد تار میدید.

یکی داشت میومد سمتش و چند نفر میخواستن جلوشو بگیرن ...

چندبار پلک زد ، هستی بود که داشت زار میزد و میخواست بیاد طرفش...

- بهانه بهرادم کو؟ بهانه مردم کو؟ ای خدا بهرادم جوون بود ، بهانه کو داداشت ؟ کو بهرادی که حاضر بودم جون بدم واسش ؟؟ کو بهرادی که تب میکردی صدبار میمرد و زنده میشد ؟؟

افتاد رو زمین یکی دوید سمتش با اینکه صورتشو تار میدید اما از رو صدایش شناختش ، راحله خانوم بود مامان و نداد چندبار صدایش کرد اما کم کم صدایها واسش نامفهوم شد و دیگه هیچی نشنید ...

وقتی چشماشو باز کرد و رو تخت بیمارستان بود آروم سرشو برگردوند ، دونفر داشتن پشت به اون حرف میزدن .. یکیشون رو شناخت دایی ماهان بود اما چرا سرتاپا مشکی پوشیده بود ؟؟  
چقدر بهراد دوسش داشت ، بهراد !!!

درد بدی پیچید تو سرش ...

- دکتر حالش چطوره ؟

- شوک بدی بهش وارد شده این بیهوشی ام به همون خاطره به هیچ عنوان نباید اجازه بدین تو مراسم خاکسپاری شرکت کنه باید آروم آروم قضیه رو بهش بگین ، تشنگی امونشو بریده بود با صدایی که انگار از ته چاه در میومد زیر لب گفت :

- آب ..

دکتر اومد طرفش ..

- به به چه عجب از خواب زمستونی دل کندی خانوم حالت خوبه ؟
- سرم خیلی درد میکنه.
- نبضشو گرفت و گفت :
- اشکالی نداره بهتر میشی .
- بعد به ماهان اشاره کرد و گفت :
- میتونین بهش آب بدین بعدشم کارای ترخیصشو انجام بدین.
- دکتر که رفت ماهان یه لیوان آب ریخت و کمکش کرد بخوره بعد یه لبخند بهش زد و گفت :
- خوب مارو ترسوندیا ..
- مامان و بهراد کجان ؟ اصلا من اینجا چیکار میکنم ؟
- ماهان لیوان و گذاشت رو میز و سرشو انداخت پایین نمیخواست بهانه اشکی که تو چشاش نشسته بود رو ببینه ...
- من میرم کارای ترخیصتو انجام بدم ، بعد میریم خونه .
- یه تصویری مبهمی از اون شب یادش بود اما وقتی رسیدن خونه و اون همه پارچه سایه و رو در و دیوار خونه دید دنیا رو سرش خراب شد ...
- از ماشین پیاده شد صدای قران کوچه رو برداشته بود ، به اونایی که بهش تسلیت میگفتن فقط نگاه میکرد ماهان زیر بغلشو گرفت و کمکش کرد بره تو ، با دیدن اون همه ادم مشکی پوش حالش بد شد ، ماهان خواست کمکش کنه تا بشینه رو صندلی اما بهانه مانع شد ، نگاهشو تو سالن چرخوند با دیدن قاب عکس بهراد از ماهان جدا شد و رفت سمتش ، محکم قاب عکسو بغلش کرد نزدیک بود بیفته که ماهان و چند نفر دیگه سریع به دادش رسیدن .
- بردنش تو اتاق،نشست رو تخت بغض داشت خفش میکرد ...
- دایی میخوام برم پیش بهراد ..
- بزار حالت بهتر شه میبرمت .

- الان میخوام برم .

ماهان قاب عکس و از بغلش کشید بیرون و گفت :

- خواهش میکنم بهانه فقط چند روز صب کن قول میدم خودم ببرم.

روزای بدی بود هستی یه پاش خونه بود و یه پاش تو بیمارستان ، مهتاج خانوم مرتب گریه میکرد . ده روز از مرگ بهراد گذشته بود و هنوز اجازه نداده بودن بهانه بره سر خاکش آخر اینقد ماهان قسم داد تا راضی شد ببرش، بهانه هنوز فرصت نکرده بود پیرسه چه بلایی سر بهراد اومده تمام این ده روز یه قطره اشکم نریخته بود . وقتی ماهان رسوندش ازش خواست با بهراد تنهاش بزاره ، کنار قبر رو زمین نشست و گلا رو گذاشت روش...

دستی به قاب عکس بهراد کشید ، خودش این عکسو ازش گرفته بود ...

سرشو گذاشت رو سنگ قبر ، یه قطره اشک چکید رو گونش و سر خورد رو سنگ ، اروم با نوک انگشتاش نوشته های رو سنگ لمس کرد انگار آسمونم دلش بحال بی کسیش سوخته بود و شروع کرد به باریدن :

هوس کردم تن بارون و امشب

چه رو آتیش غربتم باره

نگو گریه نکن دست خودم نیست

تموم گریه هام بی اختیاره

اشک بود که صورتشو پوشونده بود دست کشید رو سنگ قبر و عکس بهراد و گرفت تو بغلش ..

تموم عکساتو بغل گرفتم

تموم خاطرات رو نوشتم

میدونم باید از کی پیرسم؟

گمت کردم کجای سرنوشتتم؟

- بهرادم داداشی صدامو می‌شنوی؟ منم بهانه ، همون که وقتی می‌خندید بهش می‌گفتی عاشق خنده هاتم ، بهراد کجا رفتی بی من ؟ تو قول داده بودی تنهام نزاری جونمو قسم خورده بودی بهراد ، هستی رو دیدی؟ دو ماه مونده به عروسیتون چرا تنهات گذاشتی ؟

بلندشو مهربون آروم جونم

هنوز زوده بخوای تنهام بزاری

هنوز چیزی از این دنیا ندیدیم

یه عالم آرزوی کهنه داریم

- بهراد پاشو ، پاشو بهم بگو خوابم بهراد تورو خدا بلند شو بهم بگو تو هیچ وقت زیر قولت نمی‌زنی زوده داداشی ، زوده بخوابی این زیر بخدا حیف جسم پاکتو این خاک اسیر خودش کنه ، بهراد من بدون تو دووم نمی‌ارم تورو خدا بلند شو ..

داشت ضجه میزد تازه فهمیده بود چه بلایی سرش اومده تازه فهمیده بود بهراد واسه همیشه رفته ...

دعا کن که فراموشی بگیرم

مگه میشه که دنیام بی تو باشه

دارم می بینم اون روزای تلخ و

تموم زندگیم از هم بپاشه

با مشت کوبید به سنگ و داد زد :

- لعنتی پاشو مگه صدامو نمی‌شنوی؟؟ چرا اذیتم میکنی؟؟ مگه نمی‌گفتی اشکام اتیشت میزنه بیا بین کمه یا بازم واست گریه کنم؟؟!!

خاکارو مشت کرد و ریخت رو سر و صورتش نمی‌فهمید داره چیکار میکنه ، ماهان با عجله خودشو رسوند بهش و بغلش کرد و زیر گوشش گفت :

- بهانه آروم باش ، جون بهراد آروم بگیر عزیزم..

تازه فهمید چی گفته ، چشماشو محکم فشار داد تا جلو ریزش اشکاشو بگیره ...

بهانه سرشو گذاشت رو سینشو ناله کرد :

- حالا چیکار کنم دایی؟؟ دیگه با کی درد و دل کنم؟؟ بدون بهراد چجوری زندگی مو ادامه بدم؟  
حالا کی به جای بهراد شبایی که میترسم بیاد پیشم بخوابه؟ کی وقتی یکی چپ نگام میکنه  
غیرتی شه؟؟

از بغل ماهان اوامد بیرون و سرشو بلند کرد سمت آسمون و فریاد زد :

- خدایا چرا بهراد ازمون گرفتی؟؟ اون خیلی جوون بود بابامو گرفتی بسم نبود که حالا تنها حامی  
مو بردی؟؟؟  
کوئید به سینشو گفت :

- بیا جون منو بگیرولی بهراد برگردون ، مامان بدون بهراد دق میکنه ... هستی بدون بهرادش  
دیوونه میشه ... خدایا من بدون بهراد دووم نمیارم ... اینه عدالتت؟؟؟ مگه تو ارحم  
الراحمین نیستی؟؟ پس کو رحمانیتت که همه ازش حرف میزنن؟؟ کو عدالتت؟؟ عدالت اینه من  
بابامو داداشمو از دست بدم و هنوز نفسس بکشم اره؟؟؟

ماهانم داشت گریه میکرد کتشو درآورد انداخت رو شونه بهانه و گفت :

- کفر نگو عزیزم نگو خدا قهرش میاد ، حالام پاشو بهتره برگردیم ...  
بهانه با التماس نگاش کرد و گفت :

- بزار پیشش بمونم خواهش میکنم ده روزه ندیدمش ...

ماهان زیربغلسو گرفت و بلندش کرد و گفت :

- واسه امروز بسه ببین با خودت چیکار کردی؟؟ بازم میارمت قول میدم پاشو دایی ...

بهانه خم شد بوسه ای رو سنگ قبر زد و گفت :

- دوست دارم داداشی ، خونه جدیدت مبارک .

وقتی رسیدن جلوی در خونه قبل از اینکه پیاده شه ماهان صداش کرد :

- بهانه جان ؟



- بله ؟

- بهانه تو باید سعی کنی محکم باشی مامانت الان همه امید و دلخوشیش توئی اگه خدایی نکرده  
اتفاقی واست بیفته اونم دیگه دووم نمیاره الان فقط بخاطره توئه که سرپاست پس سعی کن  
جلوش گریه نکنی و مرهم باشی واسه دردش میدونم برات سخته واسه هممون سخته و واسه تو  
بیشتر ولی توکلت بخدا باشه عزیزم .

آروم پلکاشو رو هم فشار داد و گفت :

- سعی میکنم ...

وارد خونه که شد یه لحظه جا خورد ، هستی و پدر و مادرش ، راحله خانوم و اقای ستوده ، مامانش  
با دونفر دیگه که قیافشون واسش آشنا نبود دور هم نشستند بودن زیر لب سلام کرد و راه افتاد  
سمت اتاقش که مهتاج خانوم صدایش کرد

- بهانه جان ، دخترم میشه پند لحظه بیای پیش ما بشینی ؟

دوباره برگشت و کنار مامانش نشست سکوت سنگینی حکم فرما بود کم کم داشت حوصلشو سر  
میبرد بالاخره خودش سکوت شکست :

- خب نمیخواین بگین اینجا چه خبره ؟

مهتاج خانوم به اون دوتا غریبه اشاره کرد و گفت :

- این آقایون از آگاهی تشریف آوردن .

بهانه باه تعجب نگاشون کرد و گفت :

- آگاهی؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

یکیشون به حرف اوامد و گفت :

- من سروان امیری هستم ..

- خب ؟ چیزی شده ؟

- در رابطه با قتل برادرتون مزاحم شدیم..

چشمای بهانه گرد شد و پرسید :

- چی؟؟ قتل برادرم؟ معلوم هست شما دارین چی میگین؟؟

سروان امیری پرونده ای که تو دستش بود رو ورق زد و گفت :

- بله قتل برادرتون توسط آقای ونداد ستوده ..

بهانه احساس کرد اشتباه شنیده با صدای لرزون دوباره پرسید :

- شم ا... گفتین ... ونداد ستوده ؟

- بله ...

بهانه فکر کرد بازم اشتباه شنیده مگه همچین چیزی اصن ممکن بود؟؟!! نگاهشو بین بقیه چرخوند

هستی داشت تو بغل مامانش اشک می ریخت راحله خانوم چادرشو کشید رو صورتشو گریه کرد

آقای ستوده سرش پایین بود و تسیح تو دستشو محکم فشار میداد ماهان تکیه داده بود به دیوار

و سرشو انداخته بود پایین برگشت سمت مهتاج خانومو گفت :

- مامان اینا چی دارن میگن؟؟؟

اما جوابش فقط صدای گریه مهتاج خانوم بود با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت :

- شماها دارین مسخره میکنین؟؟ این حرفا یعنی چی؟؟ یعنی چی بهراد به قتل رسیده اونم توسط

کی!! ونداد ...

هه مزخرفه یعنی شماها الان میخواین من باور کنم ونداد قاتل داداش منه؟؟؟

یه پوف صدادار کشید و گفت :

- واقعا شوخی بی مزه ای بود ..

داشت میرفت سمت اتاقش که سروان امیری صداس کرد :

- خانوم محتشم؟؟

سرجاش واستاد ...

– میدونم براتون سخته ولی باید بهتون بگم برادرتون ۱۱ روز پیش و به قتل رسیده والان آقای ونداد ستوده بازداشتن

دستشو از نرده گرفت و آروم آروم از پله ها رفت بالا زیر لب گفت :

– پس واسه همین بود که تو این چند روز ندیدمش ، اما این غیر ممکنه ، اینا دارن دورغ میگوین امکان نداره ونداد همچین کاری کرده باشه ...

مهتاج خانوم خواست بره دنبالش که ماهان مانعش شد و گفت :

– بزار تنها باشه آجی..

در اتاق رو پشت سرش قفل کرد ، چادرشو انداخت رو تخت و وسط اتاق واستاد . شنیدن این خبر شوک بدی بهش وارد کرده بود شوکی که زندگیشو زیر و رو کرد . آروم سرشو خم کرد و به تصویر خودش تو آینه زد ، یهو شروع کرد به خندیدن ، یه خنده عصبی ... اشکاش سر خورد رو گونه هاش ، تند تند پاکشون کرد جیغ زد :

– نیاین لعنتیا ... نیاین ... میخوام محکم باشم نیاین نمیخوام بهراد منو اینجوری ببینه نیاین ...

گلدون رو از رو میز برداشت و پرت کرد سمت آینه ... دوباره خندید ... خودشو تو تکه های شکسته آینه نگاه کرد ... اون گلدون شد استارت دیوونه بازیش تو یه حرکت هجوم برد سمت وسایل اتاق و هر چیزی که قابل شکستن بود رو خرد کرد هر چیزی رو که میومد دم دستش میشکوند انگار یه تیکه از وجود بهانه ام باهاش میشکست ...

به نفس نفس افتاده بود نشست رو تخت و عکس بهراد و از رو میز برداشت و گرفت جلوش ...

آروم دست کشید روش گفت :

– نابودش میکنم بهراد به ارواح خاک خودت نابودش میکنم ... داغشو میذارم به دل همه ...

مهتاج خانوم و بقیه با شنیدن صدای جیغ و خنده های بهانه خودشونو رسوندن پشت در اتاق ، ماهان چندبار دستگیره دررو تکون داد و صداش کرد اما بهانه جواب نداد . سریع رفت کلید یدک رو آورد .

یهو صداها قطع شد ... مهتاج خانوم زد تو صورتش و گفت :

- یا قمر بنی هاشم ... نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟؟

با باز شدن در و دیدن بهانه که رو تخت نشسته همه یه نفس راحت کشیدن اما همین که بهانه سرشو بلند کرد همه از نگاهش جا خوردن ... یه نگاه سرد سرد .. یه نگاه که فقط انتقام توش موج میزد ...

با صدای برخورد چیزی به شیشه سرشو از رو فرمون برداشت ... مامانش کنار کنار ماشین واستاده بود در ماشین رو باز کرد و پیاده شد .

- سلام مامان .

- سلام دخترم چرا تو ماشین خوابیدی؟؟

- همین جوری خسته بودم ، نهفمیدم کی خوابم برد .

- بیا بریم تو ، غذایی رو که تو دوست داری واست بخرم .

بهانه پلاستیکای خرید رو از مهتاج خانوم گرفت و با هم رفتن تو ..

لباساشو عوض کرد و رفت تو آشپزخونه ، کاهو هارو از مهتاج خانوم گرفت و گفت :

- من درست میکنم ..

مهتاج خانوم با لبخند نگاش کرد و گفت :

- باشه عزیزم ، راستی چایی میخوری؟؟

بهانه نشست رو صندلی و گفت :

- بدم نیاد اگه شما هم بخورین البته ..

مهتاج خانوم با خوشحالی دوتا چایی ریخت و نشست کنار بهانه ، آخه بهانه بعد مدت ها اومده بود کمکش کنه ...

- مامان ؟

- جانم ؟

- من امروز رفته بودم زندان..

مهتاج خانوم با تعجب نگاهش کرد..

- زندان واسه چی؟؟

- رفتم با ونداد حرفامو زدم .

- شرطتو قبول کرد؟

- نمیدونم اما فک کنم قبول کنه ...

دستشو دراز کرد تا به برگ کاهو برداره که مهتاج خانوم دستشو گرفت و گفت :

- نمیدونم چرا این شرط رو گذاشتی ! اما خب حتما یه دلیل واسه خودت داشتی ، بهانه !! من دلم واسه اون دختر مهربونم تنگ شده ، وقتی اینجوری میشینی جلوم احساس میکنم برام غریبه ای ، میدونی چند وقته صدای خنده هات تو این خونه نیپچیده؟؟ چند وقته مته گذاشته با هم یه دل سیر حرف نزدیم؟؟ من که دیگه غیر از تو کسی رو ندارم عزیزم همه زندگی من تویی ...

خم شد و بوسه ای روی دست مهتاج خانوم زد و گفت :

- تا زمانی که انتقاممو از اون پسره نگیرم آرام نمیشم مامان ... شما که تو این مدت منو تحمل کردی یه مدت دیگم روش خیلی زود از شرم راحت میشی ، قول میدم .

مهتاج خانوم قطره ی اشکی که چکید رو گونشو پاک کرد و گفت :

- فقط امیدوارم از کارت پیشمون نشی بهانه ...

بهانه از جاش بلند شد و گفت :

- پیشمون نمیشم نگران نباشین .

بعد نهار طبق معمول می خواست بره تو اتاقش که مهتاج خانوم ازش خواست زنگ بزنه به هستی و بگه شام بیا پیششون اما به جای زنگ واسش پیام فرستاد و نوشت « مامان گفت شام بیا اینجا » به یه دقیقه نکشید جوابش اومد « باشه حتما میام » پوزخندی زد و با خودش گفت « خوشم میاد اصلا اهل تعارف نیست » ...

دراز کشید رو تخت و دستاشو گذاشت زیر سرش ، رفت سراغ گذشته :

بعد از وارد شدن شوک دوم بهانه عوض شد ، تبدیل شد به یه دختر عصبی و بی احساس و سرد ، قسم خورد تا زمانی که نابودی ونداد رو به چشماش ندیده یه قطره اشکم نریزه ، اون همه عشق و محبتی که به ونداد داشت تبدیل شد به کینه و نفرت ، همه ی فکر و ذهنش شده بود دیدن اون پسره بالای چوبه دار ، هیچ کس باور نکرده بود که ونداد دست به همچین کاری زده باشه ... جز بهانه !! حرفای ونداد تو دادگاه واسش حکم یه نمایش مسخره رو داشت ، واسه ی همین دیگه تو جلسات بعدی دادگاه حاضر نشد ...

اون روزم طبق معمول تو اتاقش مشغول مرور خاطراتش با بهراد بود . صدای صحبت مامانش و با یه نفر دیگه شنید سریع یه چادر انداخت رو سرش و رفت تو راه پله ها نشست تا بتونه صداشونو بهتر بشنوه از بالای پله ها دزدکی سرک کشید و دید طرف صحبت مامانش آقای صفایی ...

– خب خانوم محتشم شما مطمئنین که میخواین رضایت بدین؟؟

– بله آقای صفایی من مطمئنم این پسر بی گناهی ، ما چندین و چند سال با این خانواده نون و نمک خوردیم ، بهراد همه جا می گفت ونداد مث برادر بود واسش حالا من کسی رو که مث بهرادم دوست داشتم بزارم بره پای چوبه دار !! آقای صفایی من هیچ وقت یه همچین کاری نمیکنم ، تو کلمه به خداست یقین دارم اونو که پسر دست گلم رو ازم گرفت خودش میاد اعتراف میکنه ، خدارو خوش نیاد جوون مردم بی گناه بهترین سالای عمرشو پشت میله های زندان بگذرونه ...

– باشه ، پس من کارارو انجام میدم و خبرتون میکنم ...

– خدا خیرتون بده ، بفرمایین چایی تونو میل کنین تا از دهن نیفتاده .

آروم آروم از پله ها اومد پایین و رو پله ی اول واستاد . مهتاج خانوم و آقای صفایی با شنیدن صدای پاش برگشتن سمتش ، آقای صفایی از جاش نیم خیز شد و سلام کرد ، جواب سلامش رو داد و برگشت طرف مهتاج خانوم و گفت :

– پس میخواین رضایت بدین آره؟؟

– تو حرفای مارو شنیدی؟؟

– نباید میشنیدم؟؟

- نه نه منظورم این بود که ..

پرید وسط حرف مهتاج خانوم و گفت :

- منظورتون اینه که می خواستین وقتی همه ی کارا انجام شد بهم بگین اره ؟؟؟؟؟

بعد خیلی خونسرد ادامه داد :

- فکر رضایت رو از سرتون بیرون کنین ..

- چی میگی بهانه ؟؟

- حرفم واضح بود اگه اون پسر اینقدر واستون عزیز که حاضرین بخاطرش از خون پسر تون

بگذرین باید قید منم بزنین ، اگه رضایت بدین و ازادش کنین دیگه منو نمی بینین ؟؟

- می فهمی چی داری میگی دختر؟؟ یعنی تو واقعا باورت شده ونداد قاتل بهراده ؟؟

با صدای بلند گفت :

- من تنها چیزی که باورم شده اینه که داداشم دیگه پیشم نیست و زیر یه خروار خاکه ، باورم شده که طبق گفته ی شاهدا ونداد آخرین نفری بوده که رفته تو اون شرکت لعنتی ، باورم شده که اون هستی بیچاره هنوز لباس سفید نپوشیده سیاه پوش شوهرش شد .آره مامان من باورم شده که اون آقا پسری که شما دارین سنگشو به سینه میزنین قاتل داداش منه چون هیچ مدرکی واسه اثبات حرفاش نداشت. اگه شما خیلی به فکر نون و نمکی هستین که با این خانواده خوردین باشه برین رضایت بدین تا قاتل پسر تون راست راست تو خیابون بگرده و به ریش ما بخنده ، اما من واسه همیشه ازین خونه میــــرم ...

با سرعت خودشو رسوند به اتاق و در رو محکم بست . مهتاج خانوم زد زیر گریه ، آقای صفایی با تاسف سری تکون داد و گفت :

- خانوم محتشم بهتره یه مدت دست نگه دارین انشالله دختر تون کوتاه میاد به هر حال اون جوونه و تحمل این داغ و اسش خیلی سخته زمان همه چیز رو حل میکنه ...

میدونست مهتاج خانوم به اولین نفری که خبر میده هستی ، حدسش درست از آب دراومد عصر همون روز سر و کله ی هستی پیدا شد . داشت آلبوم عکساشو نگاه میکرد که هستی بدون اینکه در بزنه اومد تو اتاق ، نیم نگاهی بهش انداخت و گفت :

– هنوز یاد نگرفتی در بزنی بعد بیای تو؟؟

هستی بدون توجه به حرفش رفت رو تخت نشست و تا خواست چیزی بگه بهانه پیش دستی کرد و گفت :

– اگه اومدی باهام حرف بزنی و مثلا خرم کنی از همین الان بگم بهتره خودتو خسته نکنی من همه ی حرفامو صب به مامان زدم.

هستی دستاشو گذاشت رو تخت و گفت :

– بخاطر اون نیومدم گرچه در مورد اونم بعدا حرف میزنیم اما الان می خوام درباره یه چیز دیگه صحبت کنیم

وقتی سکوت بهانه رو دید ادامه داد :

– چرا گریه نمی کنی بهانه؟؟ فک کردی با گریه نکردنت همه چی درست میشه و بهراد برمیگرده؟؟

زل زد به عکس خونوادگیشون و گفت :

– اگه گریه کنم برمیگرده؟؟

– نه اما خالی میشی سبک میشی اما این گریه نکردن باعث میشه سنگ بشی بهانه اگه نمیخوای گریه کنی حداقل داد بزنی تا خالی شی اما تو خودت نریز ...

– میدونی هستی واسه بعضی دردا نه میشه گریه میکرد نه میشه داد زد ، واسه بعضی دردا فقط میشه نگاه کرد و بی صدا شکست ...

از جاش بلند شد رفت سمت کتابخونه شو ادامه داد :

– می خوام سنگ شم ، می خوام سخت شم ، تا روزی که قراره قاتل داداشمو بالای چوبه دار ببینم دست و دلم نلرزه که دلم واسش نسوزه ...

کتابشو برداشت اومد از جلو تخت رد شه بره پشت میز تحریرش بشینه که هستی دستشو گرفت و مجبورش کرده بشینه کنارش ..



- باورم همیشه اون همه علاقه به این زودی جاشو داده باشه به نفرت بهانه تو داری خودتو گول میزنی فک کردی با پنهون کردن بهانه ی قبلی پشت نقاب بی تفاوتی همه چی دست میشه اره؟؟  
نخیر جونم بالاخره خودت یه روز خسته میشی و اون قاب رو میزنی کنار فقط امیدوارم تا اون روز بفهمی داری اشتباه میکنی ، این امکان نداره یه عاشق حاضر بشه عشقشو جلوی چشمش ازش بگیرن چه برسه به اینکه خودش بخواد اینکارو انجام بده ، مگه اینکه تو درباره احساسات به ونداد اشتباه کرده باشی ...

دستشو از دست هستی کشید بیرون و گفت :

- تو این ماجرا تو فقط عشقتو از دست دادی اما من برادرمو تکیه گاهمو از دست دادم بدتر وقتی بود که بهم گفتن داداشت به قتل رسیده و قاتلش عشق منه ، تو جای من نیستی هستی ، نیستی که بفهمی چه حالی دارم آره الان تو سینه ی من به جز کینه و نفرت چیزی نیسی آره تو چشمای سرد و بی احساسم تنها چیزی که دیده میشه انتقامه ، من نمیتونم مٹ شماها با این قضیه راحت کنار بیام و اجازه بدم اونو که زندگی مارو بهم ریخته راحت واسه خودش زندگی کنه باید تاوان کاری رو که کرده پس بده ...

- تاوان رو کسی باید پس بده که گناهکاره نه ونداد ...

کنترلشو از دست داد و با صدای بلند گفت :

- بس کن دیگه چرا شماها اینقد اصرار دارین بگین ونداد بیگناهه چرا میخواین نشون بدین حرفای اون شاهدرو نشنیدین؟؟ باشه اصلا حرفای شما قبول ولی اگه بی گناه باشه خیلی زود مشخص میشه پس نیازی نیست شما خودتونو به زحمت بندازین ...

هستی با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت :

- اصلا حرف زدن با تو فایده نداره هرکاری میخوای انجام بده ...

دوروز بعد از اینکه رفته بود زندان آقای صفایی زنگ زد و گفت ونداد شرطشو قبول کرده باید با مهتاج خانوم واسه رضایت و انجام کارای اداری همراهش برن ، همون شب پدر و مادر ونداد با دسته گل و شیرینی اومدن خونشون مهتاج خانوم مٹ همیشه ازشون پذیرایی کرد . راحله خانوم اشک میریخت و دعاشون میکرد اما بهانه انگار اصن اشکاشو نمی دید آقای ستوده یه نگاه به راحله خانوم انداخت و گفت :

- بسه دیگه خانوم ما واسه حرفای مهم تری اومدیم اینجا...
- راحله خانوم اشکاشو پاک کرد و گفت :
- بخدا دست خودم نیست همش اشک شوقه ...
- بعد با لبخند به بهانه نگاه کرد و گفت :
- امیدوارم سفید بخت شی دخترم .
- پوزخندی زد و زیر لب گفت :
- با وجود پسر شما حتما میشم هه..
- مهتاج خانوم با اخم نگاش کرد و گوشه لبشو گاز گرفت ...
- آقای ستوده دستی به دونه های تسبیحش کشید و گفت :
- خب دخترم ما اینجایم تا هرچیزی رو که لازمه بشنویم ...
- انگشتاشو دور فنجون چایی حلقه کرد و گفت :
- من حرفامو به پسر تون زدم دیگه حرفی نمونده...
- بله در جریان هستم ، راستش قصد ما از اومدن به اینجا علاوه بر تشکر این بود که طبق رسم و رسوم بهانه خانوم رو واسه ونداد خواستگاری کنیم البته رسم خود پسر تو اینجور مراسم حضور داشته باشه ولی خب شما خودتون در جریان هستین که...
- مهتاج خانوم چادرشو محکم تر گرفت و گفت :
- این حرفا چیه؟؟ وندادم مٹ پسر خودمه شما خودتون در حق بهانه هم پدری کنین...
- بهانه اخم کرد . دلیل این حرفا و رفتارای مامانشو نمیدونست اصلا این مراسم مسخره واسه چی بود؟؟ اون که همه ی شرطاشو قبلا به ونداد گفته بود . آقای ستوده دوباره رشته کلام رو گرفت دستش و گفت :
- با اجازه ی شما من از فردا میرم سراغ کارای محضر واسه مراسم بهتره این دوتا جوون خودشون تصمیم بگیرن .

– ببخشید آقای ستوده نیازی به مراسم نیست ما قرار نیست عروسی بگیریم به عقد کوچک کافیه ، من هنوز عزادار بهرادم ...

راحله خانوم به نگاه به آقای ستوده انداخت و برگشت سمت بهانه و گفت :

– اما آخه دخترم ...

پرید وسط حرفشو گفت :

– معذرت میخوام اما من تصمیم خودمو گرفتم ...

قبل از این که راحله خانوم حرفی بزنه آقای ستوده پیش دستی کرد و گفت :

– باشه دخترم پس اگه راضی باشی زندگی تونو ، تو خونه ای شروع کنین که من میخوام به عنوان هدیه بدم بهتون بهانه سرشو انداخت پایین و گفت :

– واسه من فرقی نداره ، اگه دیگه حرفی نمونده با اجازتون من میرم تو اتاقم...

بهانه که رفت مهتاج خانوم با شرمندگی گفت :

– حرفاشو به دل نگیرین میدونین که بهانه خیلی تغییر کرده ...

راحله خانوم دستشو گرفت و گفت :

– این چه حرفیه ؟ من زندگی پسرم رو به بهانه مدیونم خدا شاهده آرزوم بود بهانه عروسم بشه انشالله همه چی درست میشه..

– خدا کنه ..

.....

جلوی آینه و استاد و خودشو تماشا کرد . سرتاپا مشکی پوشیده بود ، میدونست الان که از اتاق بره بیرون صدای همه ی در میاد ولی برایش مهم نبود . از امروز میتونست زهرشدن زندگی ونداد رو ببینه و این اولین قدم بود . چادر و کیفشو برداشت و بوسه ای به عکس بهراد زد و از اتاق رفت بیرون ، مهتاج خانوم و هستی تا خود محضر داشتن غر میزنن حتی ماهانم ازش خواست حداقل به شال رنگی بندازه رو سرش اما حرفش یکی بود ...

« من اینجوری دوست دارم »

دو هفته ای بود که ونداد آزاد شده بود اما بهانه به جز روزی که واسه آزمایش رفتن دیگه ندیده بودش.

وارد محضر که شدن اول از همه چشمش به ونداد افتاد که رو صندلی نشسته بود و با دیدن اونا سریع از جاش بلند شد کت شلوار مشکی پوشیده بود موهاشم از آخرین باری که بهانه دیده بودش بلندتر شده بود. هستی دست بهانه رو کشید و برد یه گوشه و مجبورش کرد تا چادر سفید بندازه رو سرش، با صدای آقای ستوده دوباره هستی دستشو کشید و برد نشوندش رو صندلی، وندادم با چند ثانیه مکث اومد نشست.

بهانه تو فکر کارایی بود که قراره انجام بده و خبر از دل ونداد نداشت ...

نگاهش به آقای ستوده بود که داشت با عاقد حرف میزد، هستی خم شد و آرام در گوشش گفت:

- یه لبخند کوچیک بزنی به جایی برنمیخوره ها..

فقط یه پوزخند زد که دوباره صدای هستی دراومد:

- تو اصن نخندی بهتره خیر سرت امروز عقد کنونته.

نگاهشو بین آدمایی که اونجا بودن چرخوند، مهتاج خانوم و ماهان، راحله خانوم و آقای ستوده، هستی، آقای صفایی یه نفر از که از دادگاه اومده بود تا شاهد اجرای مراسم باشه، حامد و چند نفر دیگه که نمیشناختشون. نمیدونست چرا اما احساس میکرد بی قراره یعنی اینجوری نشون می داد. عاقد یکی یکی شرطای بهانه رو خوند، با تعجب از ونداد پرسید:

- شما همه ی این شرطارو قبول دارین؟

ونداد سرشو تکون داد و گفت:

- بله حاج آقا...

بالاخره خطبه ی عقد خونده شد اما بهانه اصلا حواسش نبود دوباره داشت تو خاطراتش پرسه میزد و با احساس سوزشی تو بازوش سرشو بلند کرد دید هستی با یه اخم وحشتناک داره بهش اشاره میکنه بله رو بده

چشماشو بست و آرام گفت:

- با اجازه بزرگترا و ..

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد :

- و روح برادرم بله ..

وندادم که بله رو داد همه شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن ، مهتاج خانوم یه جعبه کوچیک از رو میز برداشت و داد دست بهانه.. باگیجی به مامانش نگاه کرد ، مهتاج خانوم زیر لب گفت :

- حلقشه...

برگشت سمت ونداد ، اونم یه حلقه دستش بود ، دوباره اخم تمام صورتشو پوشوند حلقه رو از ونداد که منتظر بود بندازه تو انگشتش گرفت و جعبه رو داد دستش. ونداد چند ثانیه مات و مبهوت نگاش کرد اما وقتی پوزخند بهانه رو دید نفس حبس شدشو داد بیرون و خودش حلقه رو دستش کرد...

جلوی محضر مهتاج خانوم بغلش کرد و دوباره زد زیر گریه ، بهانه آروم اشکای مامانشو پاک کرد و گفت :

- بسه دیگه مامان چرا اینقد گریه میکنی اخه؟؟ تقصیر خودتونه که به حرفم گوش نمیدین الان میخواین تو خونه به اون بزرگی تنها چیکار کنین.؟؟

مهتاج خانوم بوسه ای رو پیشونیش نشوند و گفت :

- همیشه آرزوم بود تو رو تو لباس سفید عروسی ببینم اما... تو نمیخواد نگران تنهایی من باشی ماهان از این به بعد میاد پیشم اینجوری دو تامون از تنهایی در میایم.

بعد رفت سمت ونداد و صورتشو بوسید و گفت :

- پسرم پاره تنمو سپردم دستت مراقبش باش..

ونداد خم شد تا دستشو ببوسه اما مهتاج خانوم نداشت ..

- جونمم میدم واسش چشم مادر جون...

ایشی زیر لب گفت و رفت سمت هستی ...

- بخند دیگه هستی چرا عین برج زهرماری؟؟

هستی بغلش کرد و در گوشش گفت :

- بهانه سر عقل بیا ، زندگی رو به خودتو اون زهر نکن نزار اون حس نفرت بهت غلبه کنه ، باشه؟؟

هستی رو از خودش جدا کرد و زل زد تو چشماش...

- نمیتونم هستی من خیلی وقته واسه این روزا لحظه شماری میکردم حالا نمیتونم راحت ازش چشم پیوشم دعا کن بتونم انتقاممو ازش بگیرم اون موقع اروم میشم.

هستی با بغض نگاش کرد و گفت :

- دعا میکنم سر عقل بیای و بشی همون بهانه ی عاشق نه اینی که الان هستی ، انتقام جو...

همین که از محضر دور شدن سرشو تکیه داد به پشتی صندلی و چشماشو بست . ونداد کلافه دستنی به موهاش کشید و نگاش کرد ، از بودن با این بهانه میترسید ، بعد از این همه انتظار حالا کنارش بود اما انگار بیشتر از همیشه ازش دور بود . میدونست بهانه خوابای خوبی واسش ندیده اما بازم ته دلش قرص بود و یه چیزی بهش دلگرمی میداد ...

سنگینی نگاه های ونداد رو حس میکرد اما خودشو زده بود به خواب ، با تصور قیافه ونداد بعد از این خونه رو ببینه لبخندی اومد رو لباش اما واسه اینکه ونداد متوجه نشه سریع لبخندشو جمع کرد . با توقف ماشین چشماشو باز کرد جلوی در خونه بودن ، بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد .. ونداد در خونه رو باز کرد و منتظر شد بهانه اول بره تو واسش خنده دار بود از وقتی محرم شده بودن حتی یه کلمه هم بینشون رد و بدل نشده بود . بهانه وسط پذیرایی واستاد خیلی دلش میخواست عکس العمل ونداد رو ببینه ، صدای بسته شدن در رو که شنید برگشت طرفش ، ونداد با چشمای گرد شده چسبیده بود به در و نگاهش روی قاب عکس می چرخید . بهانه پوزخندی از سر بدجنسی زد و رفت سمت اتاقی که واسه خودش انتخاب کرده بود . با رفتن بهانه ونداد از در جدا شد و اومد جلوی یکی از عکسها واستاد تمام در و دیوارای خونه پر بود از عکسهای بهراد دیگه واقعا فهمید بهانه قصد داره روانیش کنه کلافه خودشو انداخت رو یکی از مبلا و سرشو تکیه داد به پشتی مبل و نگاهشو دوخت به سقف باید با بهانه چیکار میکرد؟؟ چجوری بهش ثابت میکرد بی گناهه؟؟

چادر و کیفشو پرت کرد رو تخت و سرکی تو کمد لباساش کشید ، سوپی شرت مشکی شو با یه شلوار از تو کمد برداشت و لباساشو عوض کرد ، جلوی اینه ایستاد و موهاشو ریخت دورش و یه تل پارچه ای سفید زد رو موهاش یقه تاپی که زیر پوشیده بود و مرتب کرد و زیپ سوپی شرتشو تا نصفه کشید بالا یه چشمک از آینه به خودش زد و از اتاق رفت بیرون ، از پله ها که اومد چشمش به ونداد افتاد ، چشماش بسته بود از قصد پاشو محکم کوبید به زمین تا ونداد متوجه حضورش بشه ، با شنیدن صدای پای بهانه آروم لای چشماشو باز کرد ، با دیدن بهانه با اون قیافه یهو سیخ نشست ، چندبار پلک زد طفلک فک میکرد توهم زده اما وقتی بهانه با پوزخند از کنارش رد شد فهمید نخیر خود خود بهانه ست ، با نگاهش بهانه رو که می رفت سمت آشپزخونه دنبال کرد ، احساس گرما می کرد دست برد سمت یقه ی لباسشو چندتا از دکمه هاشو باز کرد اما فایده نداشت تصویر بهانه و پوزخندش از جلو چشماش کنار نمی رفت بلند شد و پله هارو دو تا یکی رفت بالا ..حتی نمیدونست کدوم اتاق ماله اونه با بی حالی در اولین اتاقو باز کرد ، با دیدن وسایلش نفس راحتی کشید ، همین که در اتاقو بست چشمش افتاد به قاب عکس بزرگی که روی دیوار بود ، وا رفت ، تکیه داد به در اتاقو زیر لب گفت :

- بهانه میخوای چیکار کنی باهام؟؟

کتشو دراورد و پرت کرد رو تخت ، رفت سمت قاب عکسو آروم دست کشید روش ...

- می بینی بهراد؟؟ می بینی خواهر کوچولوت چه بساطی راه انداخته؟؟ می خواد دیوونم کنه بهراد ، با این کاراشم مطمئنم بالاخره موفق میشه .

یه دست لباس از تو کمد براشت رفت تو حموم تنها چیزی که الان فکرشو آروم میکرد یه دوش آب سرد بود . رفت زیر دوش و استناد و اجازه داد قطره های آزادانه واسه خودشون حرکت کنن ، همیشه آرزوش بودن با بهانه بود اما حالا که به آرزوش رسیده بود دیگه خبری از اون بهانه سابق نبود . سرشو خم کرد دوباره تصویر بهانه اومد جلوی چشماش این بهانه زمین تا آسمون با اون بهانه که میشناخت فرق میکرد . کلافه سرشو تکون داد شاید اینجوری افکار مزخرف دست از سرش بر میداشتن ، چند قطره آب پاشید رو دیوار دیگه نمیخواست بهش فک کنه به بهانه ای که احساس میکرد واسش غریبه ست ...

بهانه غذایی رو که راحله خانوم واسشون درست کرده بود و از تو یخچال برداشت و گذاشت روی گاز تا گرم شه ، تکیه داد به کابینت ، یادآوری قیافه ونداد لبخندی نشوند رو لباس ...



« تازه اولشه ونداد خان فعلا دو به صفر به نفع من !! هنوز مونده آقا ونداد »

ونداد سشوار خاموش کرد و گذاشت سر جاش بوی قورمه سبزی بدجور اشتهاشو تحریک کرد ، رو پله ها واستاد هنوز دو به شک بود واسه ناهار بره یا نه !! اما یه لحظه با خودش فک کرد و گفت « قراره یه عمر باهاش زندگی کنم پس این کارا معنی نداره دیگه » از پله ها رفت پایین و جلوی در اشپزخونه واستاد و نگاهشو دوخت به بهانه که پشت به اون داشت غذارو میکشید واسه خودش ، ونداد تک سرفه ای کرد تا بهانه متوجه حضورش بشه ...

- چه بوی غذایی !! منم میتونم از این غذا بخورم ؟؟

بی تفاوت شونه ها شو انداخت بالا و گفت :

- دست پخت مامانته دلت میخواد بخور.

ونداد اومد تو آشپزخونه و یه بشقاب برداشت و واسه خودش غذا کشید ، نشست رو به روی بهانه ، تو این سه سال اینقد غذاهای مزخرف زندانو به خوردش داده بودن که معده درد گرفته بود حالا واقعا معنی این جمله رو می فهمید که دست پخت مامان همیشه یه چیز دیگست و هیچ جای دنیا هم پیدا نمیشه . هنوز چند قاشق بیشتر نخورده بود که بهانه همونم کوفتش کرد ...

قاشق چنگالشو گذاشت کنار این همه آرامش ونداد کفریش کرده بود ، باید هر جور شده زهرشو می ریخت ..

- میدونی چیه ؟؟ همیشه واسم سوال بود چجوری ممکنه یه نفر که آدم میکشه خیلی راحت بتونه غذاشو بخوره ؟؟ یعنی اصن غذا از گلوش پایین میره واقعا ؟؟ تو میتونی جواب سوال منو بدی مگه نه ؟؟

ونداد جا خورد انتظار شنیدن همچین سوالی رو نداشت ، داشت با تعجب به بهانه نگاه میکرد که درد معدش باعث شد صورتش ناخودآگاه جمع شه و اخم کنه ، صندلی رو داد عقب و بلند شد ، اما قبل از اینکه بره بیرون ونداد جوابشو داد .

- اون آدمی رو که تو میگی نمیدونم چه جوری میتونه راحت غذا بخوره اما من راحت غدامو میخورم چون از بی گناهی خودم مطمئنم ..



صدای کوبیده شدن در اتاق بهانه رو که شنید با عصبانیت قاشق چنگالشو پرت کرد تو بشقاب، این درد معده لعنتیم شده بود غوز بالاغوز، بهانه خنجرشو از رو بسته بود و هیچ جوری هم کوتاه نمیومد. از جاش بلند شد و رفت سراغ کتوهای اشپزخونه بالاخره بعد از کلی زیر و رو کردن تونست یه مسکن پیدا کنه لیوان آبشو پر کرد قرصو همراه آب یه نفس داد پایین، کلافه دستی به موهانش کشید، اینجوری نمیتونست دووم بیاره باید یه کاری میکرد..!!

.....

تقریباً یه هفته ای گذشته بود، بهانه درگیر امتحاناش بود و خیلی ونداد رو نمی دید بیشتر اوقات تو اتاقش مشغول درس خوندن بود، وندادم خودشو درگیر کار کرده بود اینجوری هم کمتر تو خونه بود هم به کارای عقب افتاده شرکت رسیدگی میکرد. یه هفته ای میشد که تنها حرفی که بینشون رد و بدل میشد یه سلام خداحافظ بود که اونم بیشتر اوقات بهانه جواب نمیداد ...

یه نگاه به ساعتش انداخت سریع کتوشو پوشید و از اتاق زد بیرون، رفت سمت اتاق حامد، تقه ای به در زد و رفت تو.. داشت با تلفن صحبت میکرد با دیدن ونداد تلفنو قطع کرد و گفت:

- کاری داشتی؟؟

- آره من باید برم جایی به احتمال زیاد دیگه بر نمیگردم شرکت میرم خونه.

- مشکلی پیش اومده؟؟

- نه، فقط خواستم در جریان باشی.

- برو خیالت راحت حواسم به همه چی هست.

- میدونم تو این سه سال نشون دادی، پس فعلاً یا علی.

- علی یارت داداش..

از شرکت اومد و بیرون و سریع سوار ماشینش شد. خدا خدا میکرد به ترافیک نخوره نمی خواست واسه اولین ملاقات تاخیر داشته باشه، مٹ اینکه خدا صداشو شنید و به موقع رسید و ماشینو پارک کرد و وارد ساختمون شد جلوی در چند لحظه صبر کرد و به تابلویی که کنار در ورودی نصب شده بود نگاه کرد: «مطب دکتر محسن سرمد روانشناس»، تنها راهی که برای حل مشکل خودشو بهانه به ذهنش میرسید مراجعه به یه روانشناس بود حداقل اینجوری میفهمید باید

چجویی با بهانه رفتار کنه و در مقابل کاراش چه عکس العملی نشون بده . در مطبو باز کرد و رفت جلوی میز منشی واستاد ...

- سلام خانوم .

منشی دست از نوشتن برداشت و سرشو بلند کرد .

- سلام بفرمایین ؟

- می تونم آقای دکتر و بینم ؟

- وقت قبلی داشتین ؟

- بله خودشون در جریان .

- فامیلتون ؟؟

- ستوده هستم ، ونداد ستوده .

منشی با شنیدن اسم ستوده از جاش بلند شد و ونداد و راهنمایی کرد سمت اتاق دکتر ، چندتا تقه به در زد و وارد شد . سرمد سرشو بلند کرد و با لبخند پرسید :

- آقای ستوده درسته ؟

- بله .

سرمد از جاش بلند شد و با ونداد دست داد و گفت :

- چه وقت شناس درست سر ساعت ، مسعود خیلی از شما تعریف کرده .

- مسعود به من لطف داره .

سرمد به مبلی که نزدیک میزش بود اشاره کرد و گفت :

- خب بیا بشین بینم تا چه حد تعریفای مسعود ازین موکلش درست بوده .

ونداد با لبخند نشست رو همون مبلی که سرمد اشاره کرده بود .

- اول بزار یه سوال ازت پیرسم بعد بریم سراغ کارمون ، ایرادی که نداره ونداد صدات کنم ؟؟

- نه هر جور راحتین صدام کنین .
- سرمد یه لبخند کوچیک زد و گفت :
- پس بهتره توام با من راحت باشی ، از رسمی صحبت کردن زیاد خوشم نیواد . به موهای جو گندمیم نگاه نکن فقط چند سال ازت بزرگترم اینا ارثیه .
- ونداد نگاهشو دوخت به موهای جو گندمی سرمد ، راست میگفت موهای مسعودم کم کم داشت همین رنگی میشد . دستاشو قلاب کرد تو هم و گفت :
- مسعود ماجرای منو براتون تعریف کرده درسته ؟؟
- قرار شد رسمی حرف نزنیا !! آره یه چیزایی گفته ولی ترجیح میدم همه ی ماجرا رو از زبون خودت بشنوم اینجوری بهتر میتونم کمکت کنم .
- ونداد چند لحظه چشماشو بست داشت فک میکرد از کجا باید شروع کنه ...
- تصویر یه دختر کوچولو با چشمای مشکی تو ذهنش نقش بست و همه چیزو از اولین دیدار تعریف کرد .
- صحبتاش که تموم شد سرمد از پشت میزش بلند شد و اومد رو به روی ونداد نشست .
- ونداد خیره شده بود به گلدون روی میز ، بدجور یاد گذشته افتاده بود ...
- چیزی بینتون نبود ؟
- ونداد سرشو بلند کرد و با گیجی پرسید :
- مثلاً چی ؟؟
- تو همه چیز رو تعریف کردی الا اصل کاری ، منظورم اینه دوسش داشتی ؟؟
- آره از همون موقع که فهمیدم دوست داشتن یعنی چی ...
- اون چی ؟؟ اونم دوست داشت ؟؟
- نمیدونم اون موقعا فک می کردم دوسم داره یعنی نگاهش اینجوری نشون میداد اما حالا ...
- نمیدونم گیج شدم . هیچی مٹ قبل نیست ، هیچی ...

– هنوزم دوسش داری؟؟

سرشو تکون داد و گفت :

– آره خیلی زیاد ، ولی ازش میترسم خیلی عوض شده ، نگاهاش ، حرفاش تلخه ، انگار اصلا هیچ احساسی جز انتقام تو وجودش نیست .

– ببین ونداد اینطور که تو گفتی بهانه قبل از اون اتفاق یه دختر عادی بوده مَث بقیه با این تفاوت که شدیداً به برادرش وابسته بوده ، این طبیعیه که بعد از شنیدن خبر مرگ برادرش یا بهتر بگم به قتل رسیدنش اونم توسط تو با فرض اینکه بهت علاقه داشته دچار شوک بشه ، مطمئن باش واسه به زانو درآوردنت کارای زیادی می خواد انجام بده ولی تو باید حواست باشه هرکاری که کرد هر حرفی که زد خودتو کنترل کنی و از کوره در نری ، اون منتظر یه فرصت میمونه تا بالاخره تو عصبانی بشی و اونم خودشو خالی کنه . باید بهش کمک کنی کم کم از خاطراتش بیاد بیرون ، مطمئنم الان غرق شده تو خاطرات خودشو برادرش و نمی خواد قبول کنه بهراد و از دست داده سعی کن بهش نشون بدی که واست مهمه البته به احتمال زیاد واکنش خوبی ازش نمی بینی ولی کم کم میتونی با کارات و رفتارت روش تاثیر بزاری . هر زمان هم که لازم شد بهم زنگ زد البته به جز نصف شبا ...

خندید و گفت :

– حتما... از تون ... ببخشید ازت ممنونم امیدوارم بتونم این کارایی رو که گفتی انجام بدم و خودمو کنترل کنم .

– میتونی اگه دوسش داری و میخوای کمکش کنی باید بتونی .

سر راه یه دسته گل نرگس خرید میدونست بهانه عاشق نرگس یعنی از بهراد شنیده بود . بهانه آخرین صفحه ی کتابو تموم کرد و کش و قوسی به بدنش داد ، با شنیدن صدای باز و بسته شدن در عینکشو از رو چشماش برداشت و به ساعت نگاه کرد . نزدیک ۹ بود ، از ظهر هیچی نخورده بود صدای قار و قور شکمش که بلند شد از اتاق دل کند و راه آشپزخونه رو در پیش گرفت . ساده ترین غذایی که به ذهنش میرسید املت بود . خدارو شکر فردا آخرین امتحانش بود و بعد می تونست راحت به کارای عقب موندش برسه تو این چند وقت زیادی به ونداد خوش گذشته بود .

با دیدن گلای نرگس تو گلدون جلوی در آشپزخونه واستاد. عطر نرگس همه ی خونه رو پر کرده بود یه لحظه همه چیزو فراموش کرد و رفت سمت گلا با تمام وجود عطرشونو بلعید که نگاهش به جعبه های پیتزا روی میز افتاد. با شنیدن صدای پای ونداد دوباره شد همون بهانه سرد و یخ، گلا رو از تو گلدون برداشت و منتظر شد ونداد نزدیک آشپزخونه شه، بعد با یه حرکت همه رو پرت کرد تو سطل زباله گوشه دیوار. ونداد حولشو انداخت رو شونش و رفت تو آشپزخونه، اولین چیزی که دید گلدون خالی روی میز بود و نگاه بهانه که داشت با بدجنسی نگاهش میکرد. چشم چرخوند تا ببینه چه بلایی سر گلا اومده که با دیدنشون تو سطل زباله خشکش زد، با تعب به بهانه نگاه کرد و گفت:

- چرا گلا رو انداختی تو سطل زباله؟؟

با بی تفاوتی شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

- چون دوسشون نداشتم.

- اما تو که عاشق گل نرگس بودی و ...

با دیدن چشمای گرد شده بهانه بقیه حرفشو خورد، تازه فهمید سوتی داده ...

بهانه چشماشو ریز کرد و پرسید:

- که به تو گفته من عاشق نرگسم؟؟

یکم این پا و اون پا کرد و گفت:

- از بهراد شنیده بودم ..

بهانه میز و دور زد و اومد روبه روش واستاد.

- اِ؟؟؟ پس بهتره اینم بدونی این علاقه مال قبل این بود که اون بلا رو سر بهراد بیاری، بعدشم

انداختمشون تو سطل زباله چون تو خریدی بودی ...

یکی از جعبه های پیتزارو برداشت و از کنار ونداد رد شد اما وسط راه واستاد و دوباره برگشت

سمتشو گفت:

-راستی بخاطر غذا ..

چند ثانیه مکث کرد ، ونداد فک کرد میخواد تشکر کنه واسه همین یه لبخند اومد رو لباس که با جمله بهانه لبخند رو لبش ماسید..

بهانه پوزخندی زد و ادامه داد :

- ازت تشکر نمی کنم چون وظیفه ..

رفت تو اتاقشو ونداد و با قیافه پکر تنها گذاشت . پوفی کرد و رفت پشت میز نشست و جعبه ی پیتزارو گذاشت جلوش اما با دیدن گلا و یادآوری پوزخند بهانه اشتهاش کور شد عصبی دستی به صورتش کشید و سرشو گذاشت رو میز...

خسته و مونده وارد خونه شد تنها چیزی که الان خستگی رو از تنش در میکرد که دوش آب گرم بود . بالاخره از شر آخرین امتحانم راحت شده بود و میتونست خوابایی که واسه ونداد دیده بود و تعبیر کنه ، از حموم اومد بیرون و رفت سمت آینه حوصله خشک کردن موهاشو نداشت فقط با حوله آبشونو گرفت و همه رو ریخت دورش ، بدجوری احساس گرما میکرد دیگه کولرم جواب نمیداد تیشرتشو با یه تاپ مشکی عوض کرد یه رمان از تو کتاب خونه برداشت و خودشو انداخت رو تخت و مشغول مطالعه شد ...

ونداد کلید و تو قفل چرخوند و وارد خونه شد ، سرکی تو آشپزخونه کشید اما خبری از بهانه نبود . دکمه های پیراهنشو باز کرد و از پله ها رفت بالا ، چشمش به در اتاق بهانه افتاد که نیمه باز بود . آروم رفت جلو و از لای در تو اتاقو نگاه کرد ، واسه چند ثانیه نفسش تو سینه حبس شد . بهانه رو شکم دراز کشیده بود و موهای بلندشم که هنوز نم داشت یه وری ریخته بود رو شونش ، یه دستشو گذاشته بود زیر چونش و غرق مطالعه بود . رفت جلوتر و جلوی در واستاد واقعا نفس کم آورده بود موهای خرمایی بهانه داشت دیوونش میکرد ، تکیشو داد به دیوار نمی تونست چشم ازش برداره مطمئن بود اگه چند لحظه دیگه اونجا واسته یه کاری دست خودش میده واسه همین با سرعت خودشو رسوند به اتاقش و در و محکم کوبید بهم . بهانه شرعا و قانونا زنش بود اما چه فایده حتی نمیتونست دستشو بگیره ، واسه بهانه ونداد از هر غریبه ای غریبه تر بود ...

با شنیدن صدای در از جا پرید و به ساعت دیواری نگاه کرد ، اوه چقد زود دو ساعت گذشته بود از رو تخت اومد پایین و غرغر کنان رفت سمت کمد تا یه لباس مناسب بپوشه ...

« پسره ی خل و چل معلوم نی چه مرگشه اینجوری در و محکم میکوبه بهم این دیگه واقعا پررو شده »

لباسشو عوض کرد و شماره هستی رو گرفت ..

- به به بهانه خانوم حال شما؟؟ احوال شما؟؟ چی شده یادی از ما کردی؟

-اولا سلام دوما من همیشه به یادتم عزیزم .

-جان!!!! به من گفتی عزیزم؟؟ خبریه؟؟

- نه چه خبری؟ لیاقت نداری باهات مٹ آدم صحبت کنن..

-خیلی خب حالا ، بگو بینم چه خبرا؟ خوش میگذره؟؟ آقا ونداد خوبه؟؟

- آقا واسش زیادیه همون وندادم از سرش زیاده ...

- بهانه !!

- ول کن هستی ، میشه آدرس اون آرایشگاهی رو که همیشه میری پیشش بدی بهم؟

- بهانه خودتی!! تو امروز چت شده؟؟ فک کنم واقعا یه خبری هست نه؟؟

یه نگاه به اینه انداخت و دستی به ابروهای پرش کشید و گفت :

- میدی یا نه؟؟

- بعدازظهر قراره برم پیشش میای؟؟

- ساعت چند؟

- واسه ۶ وقت دارم .

- باشه پس من ۵ میام دنبالت .

- هنوز نمیخوای بگی چی تو سرته؟؟

- بعدا میفهمی ، کاری نداری؟

- نه برو به کارت برس .

- باشه .. فعلا .

با بی حالی خودشو انداخت رو تخت و زل زد به سقف اتاق ، حرفای دکتر سرمد پیچید تو سرش :

« اون واسه اینکه تورو به زانو دربیاره کارای زیادی انجام میده»

نگاهش به عکس بهراد افتاد . دوروز پیش که رفته بود سرخاکش از خودش خواسته بود کمکش کنه میدونست بهراد مٹ همیشه پشتشه و تنهانش نمیداره . غلتی زد و به پهلو خوابید تصویر بهانه اومد جلو چشمش ناخودآگاه لبخندی نشست رو لباس واسه یه لحظه فک کرد همون بهانه ی سابق روبه روشه ، همون بهانه که با خنده هاش دیوونش میکرد نه یه دختر با نگاه سرد و بی روح که به هیچ وجه نمیشد توش نفوذ کرد ...

بهانه نگاهش به ساعت افتاد نزدیک چهار و نیم بود اما خبری از ونداد نبود حتی واسه خوردن ناهارم نیومده بود پایین ، رفت سمت کمدهش تا حاضر شه طبق معمول همیشه یه رنگ تیره انگار با همه ی رنگای دنیام قهر کرده بود . سوئیچشو از رو میز برداشت و از خونه زد بیرون ...

با عصبانیت دستشو گذاشت رو بوق هستی با عجله از خونه اومد بیرون و سوار ماشین شد قبل از اینکه بهانه حرف بزنه خودش سریع گفت :

- واقعا شرمندم میدونم علاف شدی ولی یه تلفن ضروری داشتم .

بهانه با اخم نگاهش کرد و گفت :

- میمردی زودتر زنگ بزنی؟؟ بیست دقیقه ست منو اینجا کاشته حالا اومده میگه یه تلفن ضروری داشتم .

- اوه حالا انگار چی شده؟؟ اصلا تقصیر خودته میخواستی خودتو لوس نکنی بیای تو مامانم که لولو خور خوره نیست .

- دیوونه ای بخدا ...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد ، هستی برگشت سمتش و شیطون نگاهش کرد و گفت :

- میخوای دلبری کنی؟؟

گیج نگاهش کرد و گفت :



- دلبری از کی؟؟

- از شوهر عمه ی من!! خب خنگ خدا از آقا ونداد دیگه ...

- گفتم آقا واسش ...

- بله واسش زیادیه اما من هر جور بخوام صداش میکنم به توام ربطی نداره اصن حالا زود بگو

چی شده هوس آرایشگاه اومدن کردی؟؟

بهانه روشو برگردوند و گفت :

- اینم به تو ربطی نداره ...

- کوفت بمیری که همش به ضد حال میزنی به ادم ..

- همین که هست ..

با صدای آرایشگر که گفت کارت تمومه عزیزم سرشو بلند کرد و خودشو تو آینه نگاه کرد ، چقدر

تغییر کرده بود !!! هستی آروم در گوشش گفت :

- ای خاک تو سرت که با یه ابرو اینقد تغییر کردی اگه میدونستم اینقد ناز میشی زودتر میاوردمت

، طفلک ونداد ...

هولش داد عقب و گفت :

- تو نمیخواد واسه اون دل بسوزونی ...

- اتفاقا دلم واسش میسوزه که یه همچین لعبتی تو خونه داره و نمیتونه ...

با نیشگون بهانه باقی حرفشو خورد و با یه اخم ساختگی گفت :

- مبینم وحشیم شدی تاز گیا !!!

- آره دیگه بخاطر معاشرت با تونه دیگه عزیزم ، بیا بریم من کلی کار دارم ...

هستی چشمکی بهش زد و گفت :

- همون قضیه دلبری دیگه؟؟

محلش نداد ، پول آرایشگر و حساب کرد و با هستی اومدن بیرون ، همینکه ماشینو روشن کرد  
هستی زیر چشمی نگاش کرد و گفت :

- بهانه !!؟

- دیگه چیه ؟؟

- چه خوابی واسش دیدی ؟؟

- خوابای خوب ...

- یه راه برگشتم بزار بهانه با این کارا داری همه ی پلای پشت سرتو خراب میکنی ...

- مهم نیست چون من تازه کارامو شروع کردم واسه دیدن نابودیش دارم لحظه شماری میکنم ...

با صدای زنگ گوشیش چشماشو باز کرد گیج و منگ یه نگاه به اطراف انداخت و با دیدن ساعت  
سریع پا شد نشست رو تخت ، همین که دستشو دراز کرد گوشه رو برداره قطع شد . حامد بود ،  
خودش شمارشو گرفت و زنگ زد بهش هنوز یه بوق بیشتر نخورده بود که صدای نگران حامد  
پیچید تو گوشه :

- الو ونداد کجایی تو بابا ؟؟

- سلام ، شرمنده حال خوب نبود نفهمیدم کی خوابم برد ...

- تو که کشتی مارو از نگرانی هرچی به تلفن خونم زنگ زدم کسی جواب نداد .

- واقعا !!؟؟

- آره چندبار زنگ زدم .

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت :

- من که خواب بودم حتما بهانه هم رفته بیرون شرمنده حامد جان بازم کارا افتاد رو دوش تو ...

- این حرفا چیه بابا فقط توروخدا دفعه ی دیگه نخواستی بیای یه خبر بده ...

- باشه حتما ...

-خب دیگه مزاحمت نمیشم کاری نداری ؟؟

- نه قربانت ...

- پس فعلا خداحافظ.

از رو تخت بلند شد و یه نگاه به سر و وضع خودش انداخت فاتحه ی لباساش خونده شده بود و نیاز به اتوی اساسی داشت . حولشو برداشت و رفت تو حمام همین که دوشو باز کرد بهانه هم از راه رسید . با دیدن ماشین ونداد که هنوزم دم در بود حدس زد نرفته شرکت ، قبل از اینکه بره لباساشو عوض کنه یه سری به آشپزخونه زد و زیر کتری رو روشن کرد و راهی اتاقش شد . یه بلوز آستین سه ربع سورمه ای که یقه هفت داشت و دوتا پایون سفیدم سرآستیناش بود و با یه شلوار مشکی از بین لباساش انتخاب کرد و پوشید . موهاشو با گیره بالای سرش جمع کرد و از اتاق رفت بیرون ، عاشق این لباس بود ، عاشقش بود چون بهراد واسش خریده بود ، رفت تو آشپزخونه و مشغول دم کردن چایی شد ...

ونداد موهاشو خشک کرد و حوله رو انداخت دور گردنش و از اتاقش اومد بیرون یه نگاه به در بسته ی اتاق بهانه انداخت هنوز تصویر ظهر جلو چشمش بود از پله ها که اومد پایین با شنیدن صدای شیر آب فهمید بهانه برگشته و رفت سمت آشپزخونه ...

- سلام ...

قوری رو گذاشت رو کتری و برگشت سمتش ، چشمای ونداد شد توپ تنیس زل زده بود به صورت بهانه و پلکم نمیزد . فکرشم نمیکرد با یه ابرو برداشتن این همه تغییر کنه ، نگاهش از روی صورت بهانه سر خورد رو لباسش

این رنگ خیلی بهش میومد و خواستنی ترش کرده بود . بهانه با پوزخند نگاهش کرد و گفت :

- شناختی؟؟

اصلا نشنید بهانه چی گفت چند قدم اومد جلوتر ، دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و چیزی نگه :

- چقدر تغییر کردی !!! این رنگ خیلی بهت بیاد ...

اومد روبه روش واستاد و گفت :

- جدی؟؟!!

بعد یه دور ، دور خودش چرخید و ادامه داد :

- آره این رنگ خیلی بهم میاد ، رنگ مورد علاقه ی بهراده ، بهرادو که یادته ؟؟؟ همون که کشتیش ، همون که داغشو گذاشتی رو دلم ...

ونداد چشماشو بست و تند تند با خودش تکرار کرد « آروم باش پسر یادت نره سرمد چی بهت گفت ، آروم باش »

اما دیدن فک منقبض شدش واسه بهانه کافی بود تا بفهمه نیش کلامش کار خودشو کرده، ونداد حولشو از دور گردنش برداشت و پرت کرد رو اپن و از آشپزخونه زد بیرون باید بهش ثابت میکرد بیگناهی هرجور که شده بود . بهانه با خونسردی واسه خودش چایی ریخت و نشست رو صندلی و زیر لب گفت :

- سه به صفر ... کم کم دارم ازین بازی لذت میبرم بی صبرانه منتظر اون روزیم که به پام بیفتی ونداد ستوده ...

از غروبای جمعه متنفر بود ، مخصوصا بعد از رفتن بهراد که دیگه نمیتونست فضای خونه رو تحمل کنه . کلافه با پاش ضرب گرفت رو زمین باید یه کاری میکرد اینجوری بیشتر اعصابش بهم می ریخت . یه فکر خبیثانه به ذهنش رسید که صد البته واسه جزوندن ونداد عالی بود . با عجله از رو صندلی بلند شد رفت سراغ کمد لباساش سرشو کرد تو کمد و دنبال کوتاه ترین مانتوش گشت . بالاخره پیداش کرد یه مانتوی طوسی آستین سه ربع بود که بلندیش تا بالای روش میرسید ، یه شلوار جین و شالی مشکی ام برداشت و لباساشو عوض کرد . واستاد جلوی آینه و دستی به سر و صورتش کشید با لبخندی از سر رضایت موهاشو کج کرد و شال و انداخت رو سرش ، چادرشو گذاشت تو کیفشو از اتاق رفت بیرون ، از بالای پله ها سرک کشید تا ببینه ونداد پایینه یا نه !! دیدش ، رو کاناپه نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد ...

با شنیدن صدای پاشنه ی کفش سرشو بلند کرد و با دیدن بهانه که داشت با اون وضع از پله ها میومد پایین ابروهایش رفت بالا ، بهانه واسه اینکه طبیعی تر جلوه کنه سرشو کرده بود تو کیفشو مثلا داشت دنبال چیزی می گشت ، بدون اینکه به ونداد نگاه کنه رفت سمت در ، دستش که به درگیره در رسید صدای ونداد بلند شد :

- جایی تشریف میبری ؟؟؟

- یه نگاه کوتاه بهش انداخت و گفت :

- فک نمی کنم به جنابعالی ربطی داشته باشه ...

بلند شد او مد سمتشو گفت :

- اتفاقا خلیم ربط داره مخصوصا با این سر و وضع ...

دستگیره در و ول کرد و کامل برگشت طرفش ...

- مٹ اینکه یادت رفته شرایط عقدمون چی بود؟؟ بهتره بری یه نگاه بهشون بندازی ، تو حق آقا

بالاسری واسه منو نداری جناب ، بعدشم من هر کاری بخوام انجام میدم و هر جورم دوست

داشته باشم لباس می پوشم اینم که اصلا به تو ربطی نداره ...

وندا د بهش نزدیک تر شد ..

- حق نداری اینطوری بری بیرون فهمیدی؟؟

چندبار دستاشو کوبید بهم و گفت :

- نه آفرین ... خوبه !! خیلی خوبه اصلا فکرشم نمی کردم قاتلام غیرت داشته باشن ...

بعد با عصبانیت توپید بهش و داد زد :

- ولی تو هیچ کس من نیستی پس سعی نکن واسه من ادای مردای پاک و غیرتی رو در بیاری ، تو

واسه من فقط قاتل برادرمی همیــــن ...

قبل از اینکه وندا د حرف بزنه از خونه رفت بیرونو و در و محکم کوبید بهم ...

شیرجه زد سمت اتاق و سوئیچشو از رو میز برداشت و بدون اینکه لباساشو عوض کنه رفت

دنبالش ، می خواست با چشمای خودش ببینه که این بهانه هر چقدرم سنگ و سرد شده باشه

حاضر نمیشه با اون قیافه بره تو خیابون و نگاهای هرزه رو دنبال خودش بکشونه ، حدسشم

درست از آب دراومد بهانه دوتا کوچه بالاتر ماشینشو نگه داشت ، آرایششو پاک کرد و چادرشو

سرش کرد و راه افتاد سمت خونه پدریش ...

یه نفس راحت کشید و تا دم در خونه دنبالش رفت ، با اینکه بهانه می خواست با این کارا و دوری

کردنش وندا د و از پا در بیاره ولی برعکس داشت یه کاری می کرد که وندا د روز به روز دل تنگ

ترش بشه !!

با کلید خودش در خونه رو باز کرد و رفت تو ، مهتاج خانوم با شنیدن صدای در از تو آشپزخونه بلند پرسید :

- ماهان تویی؟؟

چادر و کیفشو انداخت رو مبل و رفت تو آشپزخونه و مهتاج خانومو از پشت بغل کرد .

- سلام مامان ...

مهتاج خانوم هـی بلندی از ترس کشید و گفت :

- ترسوندیم دختر ، تو کی اومدی؟؟ چرا بی خبر؟؟

اخم شیرینی کرد و گفت :

- مگه آدم واسه اومدن به خونه ی خودش باید خبر بده؟؟

- نه عزیزم منظورم این بود می گفتمی تا واست غذایی که دوست داشتی رو درست می کردم حداقل ...

رفت سمت قابلمه غذا و درشو برداشت و گفت :

- من همه ی غذاهای شما رو دوست دارم ، راستی ماهان کو؟؟

- رفته خرید الان دیگه پیداش میشه .

نشست پشت میز و شالشو از سرش برداشت ، مهتاج خانوم دوتا چایی ریخت و کنارش نشست .

- خب چه خبرا؟؟

- خبری نیست ، ببخشید یه خرده دیر بهتون سر زدم درگیر امتحانا بودم ...

- اشکال نداره دخترم ، اینقد از دیدنت خوشحال شدم که یادم رفت پرسم ونداد کجاست؟؟

بهانه بی تفاوت یه قورت از چاییشو خورد و گفت :

- خونست ..

- واقعا که بهانه خودت اومدی و اونو گذاشتی تو خونه !!!

از جاش بلند شد بره به ونداد زنگ بزنه که بهانه پرسید :

- کجا میرین ؟

- میرم زنگ بزنی وندادم بیاد اینجا ...

- لازم نیست مامان ...

مهتاج خانوم با اخم نگاهش کرد و گفت :

- چرا اخه؟؟

- چون اومدم خونه پدریم تا از شر اون راحت باشم .

- بهانه این چه طرز حرف زدنه؟؟ ونداد مثلا شوهرته ها ...

- خودتون دارین میگین مثلا ، اون فقط اسمش تو شناسنامه ی منه همین ، اگه میخواین زنگ

بزنین اون بیاد من میرم ...

مهتاج خانوم سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت :

- از دست تو دختر ..

بهانه گوشو بوسید و گفت :

- بیخیال مامان می خوام امشب از هر فکر و خیالی راحت باشم ، من میرم لباسامو عوض کنم ...

راهی اتاقش شد ، مهتاج خانوم دستشو گذاشت رو گوش ، داشت به رفتار بهانه فکر می کرد .

حس کرد بهانه امشب خوشحاله و دوست نداشت حالشو خراب کنه از یه طرفم دلش واسه ونداد میسوخت .

ساعت نزدیک دوازده بود . چادرشو سرش کرد و از اتاق اومد بیرون ، ماهان با تعجب نگاهش کرد

و گفت :

- کجا؟؟

- خونه ...

- این وقت شب؟؟!!

- وا !! مگه چیه؟؟

ماهان اخم کرد ، هنوزم از نظر اون بهانه بی فکر بود و هیچ تغییری نکرده بود ...

- واقعا نمیدونی؟؟

- بابا بچه که نیستم شما نگران چی هستین؟؟

مهتاج خانوم قرآنشو بست و گذاشت رو میز...

- حالا نمیشه امشب اینجا بمونی؟؟ یا حداقل بزار ماهان برسونت ...

- لازم نیست مادر من ماشین اوردم ...

صورت هردوشونو بوسید و گفت :

- خب من برم دیگه ...

ماهان تا دم در همراهیش کرد . در سمت راننده رو که باز کرد ماهان صداش کرد ...

- بهانه؟؟

برگشت سمتش...

- بله؟؟

- رسیدی خونه زنگ بزنی خیلیم مراقب باش...

- باشه چشم...

همین که خواست سوار ماشین شه دوباره صدای ماهان بلند شد...

- اصلا لازم نکرده بری خودم میرسونمت ...

- دایمی !! بخدا مراقبم اذیت نکن دیگه برو تو مامان تنهاست ، رسیدم زنگ میزنم دیگه ...

قبل از اینکه ماهان بخواد مخالفت کنه واسش دست تکون داد و گفت :

- شب بخیر ...



فک میکرد الان که برسه خونه صدای ونداد بلند میشه برایش عجیب بود که چرا یه تماسم از طرف اون نداشت !!! با دیدن چراغای خاموش خونه نفسشو با حرص داد بیرون و غرغر کنان همه رو روشن کرد ، داشت می رفت سمت اتاقش که با دیدن در بسته ی اتاق ونداد وسط راه واستاد ، راشو کج کرد و رفت طرف اتاقش ، با پاش محکم کوبید به در و زیر لب گفت :

\_ بی غیرت عوضی بین چه راحت خوابیده ، امیدوارم بری به درک .

اینو گفت با عصبانیت رفت تو اتاق خودشو در و محکم بست ...

ونداد یا خنده سرشو تکون داد و از روی تخت بلند شد خیلی دلش میخواست قیافه ی حرصی بهانه رو می دید اما خب شنیدن صداشم واسش بس بود با کمترین سر و صدای ممکن از پله ها رفت پایین ، یه نگاه به عکسای روی دیوار انداخت چقدر دلش واسه بهراد رفیقش تنگ شده بود هنوز نفهمیده بود چی باعث شد این اتفاقا بیفته و زندگی همشونو زیر و رو کنه . زندگی بهراد و هستی رو که فقط دو ماه مونده بود به عروسپیشون ، زندگی خودش و از همه مهم تر زندگی بهانه رو ، از آخر و عاقبت کارای بهانه می ترسید ، می ترسید از اون روزی که نتونه دووم بیاره و بزنه به سیسم آخر ، تا همین جاشم زیادی تحمل کرده بود ، درسته که از نظر بهانه اون قاتل بهراده اما خودشو خیلیای دیگه از بی گناهیش مطمئن بودن . شیشه آبو از تو یخچال برداشت و با بطری سر کشید ...

- واقعا تو چه جوری بعد از اون کارت آب خوش از گлот پایین میره !!!!

آب پرید تو گلوشو شروع کرد به سرفه کردن ، حالش که جا اومد برگشت و به بهانه که دست به سینه به در آشپزخونه تکیه داده بود نگاه کرد ، بطری آب و گذاشت رو میز و با اخم گفت :

- کی اومدی ??

ابروهاشو داد بالا و با پوزخند نگاش کرد .

\_ الان مثلا میخوای بگی غیرتی شدی که زنت تا این ساعت بیرون از خونه بوده ???

ابروهاشو کشید تو هم و گفت :

- حالا دیگه واقعا باورم شد قاتلا غیرت ندارن ...

برگشت بره که مچ دستش کشیده شد ، با عصبانیت روشو برگردوند چیزی بگه که با دیدن قیافه  
برزخی ونداد دهنشو بست ، سعی کرد مچ دستشو ازاد کنه اما نتونست یعنی زورش نرسید ونداد  
فشار خفیفی به دستش وارد کرد و خم شد طرفشو از لای دندونای بهم قفل شدش گفت :

- سعی نکن پا رو دم من بزاری و با این حرفات اتیشیم کنی ، عصبانیم نکن بهانه ... نذار یه کاری  
دست تو و خودم بدم لامصب ...

زل زد تو چشماشو با صدای بلند گفت :

- مثلاً اگه عصبانی بشی چیکار میکنی هان !! حتما میخوای منم مٹ بهراد بفرستی اون دنیا اره  
؟؟؟؟

با داد ونداد قلبش از جا کنده شد و دیوانه وار خودشو کوبید به سینش ...

- ساکت شو بهانه ...

دستشو کشید بیرون و جیغ زد :

- ازت متنفرم ...

و دوید سمت اتاقش ، وندادم عصبانیتشو با کوبیدن مشت به دیوار خالی کرد از دست بهانه  
عصبانی نبود از دست خودش عصبانی بود که چرا کنترلشو از دست داد و سرش داد زد همه چیو  
میتونست تحمل کنه جز انگ بی غیرتی... ده بار طول و عرض خونه رو طی کرد ، آخرشم رفت  
سمت دستشویی و وضو گرفت باید از خودش کمک میخواست فقط از خودش ...

با عجله از شرکت اومد بیرون و شماره ی هستی رو گرفت ، تازه یاد حرف سرمد افتاده بود ...

- الو بفرمایین ؟؟

- سلام هستی خانوم ، وندادم .

- سلام آقا ونداد حالتون خوبه ؟؟ بهانه چطوره ؟؟

- خوبه سلام میرسونه ...

هستی تعجب کرد بهانه ازین عاداتا نداشت ...

- بهانه سلام میرسونه ؟؟؟ چیزی شده آقا ونداد ؟؟

- نه چیز خاصی نشده راستش یه کاری باهاتون داشتم ..

- در خدمتم ...

ونداد خلاصه واسش توضیح داد و پرسید :

- کمکم میکنی؟؟

- نمیدونم چی بگم !! ساعت چند باید اونجا باشم؟؟

- تا یه ساعت دیگه خودم میام دنبالتون ...

- لازم نیست خودم میام شما فقط آدرسو لطف کنین واسم بفرستین ، تا یه ساعت دیگه اونجام.

- باشه حتما خیلی ممنونم پس می بینمتون.

یه نگاه به ساعتش انداخت با برخورد ضربه ای به شیشه ماشین سرشو بلند کرد و هستی رو دید سریع از ماشین پیاده شد و احوال پرسى کرد . منشی دکتر سرمد راهنماییشون کرد سمت اتاقش ، سرمد با دیدنشون از جاش بلند شد و با ونداد دست داد و گفت :

- احوال آقا ونداد؟؟

- قربونت محسن جان..

به هستی اشاره کرد و گفت :

- ایشون همسر برادر مرحوم بهانه و صمیمی ترین دوستش هستن .

سرمد با لبخند به هستی نگاه کرد و گفت :

- خیلی خوش اومدین خانوم بفرمایین بشینین.

بعد آروم به ونداد گفت میخواد تنها با هستی صحبت کنه ، با رفتن ونداد هستی رو اولین مبل

نشست و منتظر به سرمد چشم دوخت ...

- خب خیلی ممنون که قبول کردین تشریف بیارین.

- خواهش میکنم فقط امیدوارم بتونم کمکی بکنم.

- حتما می تونین ، رابطه ی شما با بهانه در حدیه؟؟

- بهانه از خواهر بهم نزدیک تره .

- پس از خیلی چیزای مربوط بهم با خبرین درسته؟؟

-بله درسته .

-بینین خانوم... ببخشید فامیلتون؟؟

- فرزین هستم .

- بله خانوم فرزین من از ونداد خواستم اگه میتونه یکی از اطرافیان بهانه رو که اونو بهتر از بقیه میشناسه بیاره پیشم وندادم شما رو آورد ، ما همه میخوایم کمک کنیم بهانه بتونه به زندگی قبلش برگرده و به کمک شما هم نیاز داریم..میشه از تون پیرسم نظر بهانه در مورد ونداد قبل از همه ی این اتفاقا چی بود؟؟

هستی سرشو انداخت پایین و با گوشه چادرش مشغول بازی شد نمیدونست اگه همه چی رو بگه کاری درسته میکنه یا نه؟؟ بهانه بهش اعتماد کرد بود نمی خواست بعدا شرمنده وجدانش بشه ، سرمد سکوت هستی رو که دید لبخند اطمینان بخشی بهش زد و گفت :

- قول میدم همه چی بین خودمون بمونه خانوم فرزین .

- خب راستش ... بهانه اقا ونداد و دوست داشت یا بهتره بگم بهش علاقه داشت ...

سرمد تکیه داد به صندلیشو گفت :

- پس حدسم درست بوده ، خب ادامه بدین ...

- بهانه خیلی زیاد به بهراد وابسته بود مخصوصا بعد از مرگ پدرش این علاقه و وابستگی بیشتر شد ، وقتی اون خبر و بهش دادن و گفتن قاتل بهراد اقا ونداد ما همه شوکه شدیم چه برسه به بهانه که با عشقش بزرگ شده بود .

- چی شد که بهانه نظرشو تغییر داد و اون شرطو واسه رضایت گذاشت؟؟

- راستش نمیدونم بهانه تا چند وقت پیش پاشو کرده بود تو یه کفش که فقط قصاص اما یهو اون شرطو گذاشت و گفت میخوام همون طور که ونداد زندگی مارو نابود کرد زندگیشو ازش بگیرم و نابودش کنم . رفتن بهراد خیلی چیزارو بهم ریخت اما بدترین قسمتش تغییر ناگهانی بهانه بود .

اون دختر شاد و سرزنده ای که همیشه تو بدترین شرایط می گفت تا خدا هست نباید الکی غصه خورد یهو ۳۶۰ درجه عوض شد گاهی اوقات از نگاهها و حرفاش واقعا میترسم ، ما همه میدونیم آقا ونداد نمیتونه قاتل بهراد باشه اگرچه همه مدارک بر علیه ایشونه اما خب بهانه ... نمیدونم به هیچ صراطی مستقیم نیست ...

- این طبیعیه بهانه همزمان دو نفر از بهترین عزیزاشو رو که دوستشون داشته رو از دست داده که یکیشون برادرش بوده اون یکی هم به گفته ی شما عشقش ، شوکی که بهش وارد شده اونو به بهانه ای که الان دارین می بینین تبدیل کرده من فک میکنم بهانه یه جورایی بازگشت به گذشته داره و هنوز غرق تو خاطرات ، با این کارا میخواد خود واقعی شو پشت نقاب یه دختر یخی پنهان کنه که تا به حال موفق بوده ولی خیلی نمیتونه دووم بیاره و کم کم اون پبله ای که واسه خودش درست کرده رو میشکافه و میاد بیرون فقط شماها باید کمکش کنین تا راحت تر اینکارو بکنه .

زنگ زد به منشیشو خواست ونداد رو بفرسته تو اتاق ، با اومدن ونداد بهشون توضیح داد باید چیکار کنن و طبق قولی که به هستی داده بود حرفی به ونداد نزد . ونداد هستی رو رسوند خونه و خودش رفت سمت مغازه ی حاج ستوده ماشینشو پارک اما همین که پیاده شد چشماش از تعجب گرد شد سر در مغازه نوشته بود « صحافی جاوید» ...

سریع رفت تو مغازه ، کسی تو مغازه نبود هرچی چشم چرخوند خبری از صاحب مغازه نبود ...  
- ببخشید کسی اینجا نیست؟؟

یه مرد مسن از اتاق گوشه ی مغازه اومد بیرون ، عینکشو رو چشماش جا به جا کرد تا بتونه ونداد و بهتر ببینه ...

- اگه کتاب اوردی واسه صحافی الان وقت ندارم پسر جون ..

- واسه صحافی نیومدم ، شما تازه این مغازه رو گرفتین؟؟

- چطور مگه؟؟

- تا جایی که من یادمه این جا طلافروشی حاج ستوده بود نه صحافی ...

- خدا بیامرزش پسر جون خودت داری میگی بود ، الان دو ساله من اینجارو خریدم.

- خریدیــــــــــــن !!! مگه میشه؟؟

کلافه دستی به موهایش کشید، گیج شده بود ...

- اره دو سال پیش از همین آقای که گفتم خریدم اسمش چی بود؟؟ اهان آقای ستوده ، مٹ اینکه پسرشم به جرم قتل زندان بود اون موقع انگار واسه همینم مغازشو فروخت ...

ونداد دیگه هیچی نمیشنید بدون هیچ کلامی از مغازه اومد بیرون ، باباش مغازه رو فروخته بود !! اونم دو سال پیش !!! بعد ونداد الان فهمیده بود ...

شماره حاجی رو گرفت ... یه بوق ... دو بوق ... سه بوق ... بالاخره جواب داد .

- الو ... سلام پسر ...

- سلام بابا... شما کجایی؟؟

- کجا قرار بود باشم مگه؟؟ مغازم دیگه ...

- من الان جلوی مغازتونم بابا اما خبری از شما نیست ...

آقای ستوده سریع دفتر حسابرسی که جلوش بود و بست از ونداد پرسید :

- تو اونجا چیکار میکنی آخه ...

- بابا جریان چیه؟؟ چرا به من نگفتین مغازه رو فروختین؟؟

- ماجراش مفصل پسر ...

- میخوام بدونم بابا ...

صدای اذون از گلدسته مسجد بلند شد ، آقای ستوده صلواتی زیر لب فرستاد و اروم دست به صورتش کشید ...

- بیا به این آدرس که میگم...

- باشه اومدم...

خودش به اندازه کافی کلافه بود این ترافیک لعنتیم کلافه ترش کرده بود . یه نگاه به ساعت انداخت نیم ساعت گذشته بود اما ماشینیش هنوز دو قدم بیشتر تکون نخورده بود . بالاخره راه باز شد و خودشو رسوند به آدرسی که حاجی داده بود . قبل از اینکه وارد مسجد شه اول رفت سمت

وضو خونش ، آبی به دست و صورتش زد و وضو گرفت . خود حاجی بهش یاد داده بود همیشه با وضو وارد مسجد شه...

بسم اللهی زیر لب گفت رفت داخل ، حاجی رو دید یه گوشه نشسته بود و مشغول ذکر گفتن بود ، همیشه آرزوش بود نشوندن لبخند رو لبای این مرد که تو تمام این مدت هیچی رو ازش دریغ نکرده بود . چقد شکسته شده بود تو این سه سال نکبتی ... رفت طرفش و روبه روش نشست ...

- سلام عرض شد حاج وحید ستوده ...

حاجی تسبیحشو گذاشت کنار و با لبخند نگاهش کرد ...

- سلام پسر ... چقد دیر کردی !!

ونداد شرمنده دستی به پشت گردنش کشید و گفت :

- شرمنده تقصیر من نبود گیر کردم تو ترافیک ...

- خوبه این ترافیک هست که همه یه دلیل واسه دیر رسیدناشون داشته باشن.

درسته یه زمانی زیاد به حرفا و نگاهای بقیه اهمیت نمیداد اما الان فرق کرده بود مخصوصا از وقتی آزاد شده بود حساس شده بود به همه چی به روی خودش نمیآورد اما میدید ، میشنید حرف و حدیث پشت سرشو ، میشنید و می ریخت تو خودش ، مٹ الان که سنگینی نگاه خلیارو حس میکرد ...

- بابا؟؟

- جان؟؟

- من اومدم که بشنوم ...

- چیو میخوای بشنوی ونداد؟؟

- همه چیو بابا چرا اون مغازه رو فروختین؟؟ چرا من الان باید بفهمم؟؟؟

حاجی زل زد به چشمای یکی یه دونه پسرش ، چی به سرشون اومده بود که موهای وندادش سفید شده بود ...

- فک کنم اینقد مرد شدی و اینقد با جنبه بارت اوردیم که با یه سری مسائل منطقی کنار بیای درسته؟؟

ونداد سرشو به نشونه ی آره تکون داد ، میترسید از به زبون آوردن اون چیزی که تو فکرش بود ، میترسید اما بالاخره دلشو به زد دریا ...

- به خاطر من فروختیش مگه نه؟؟؟

- حرفای مردم یه وقتا بد جور نمک میشه رو زخم و دل آدمو میسوزونه..خیلی سخت بود شنیدن حرفاشون وقتی میدونستم تو بی گناهی اما هیچ مدرکی واسه اثباتش نداشتم ، یه سال شنیدم و دم نزدم ، گفتم حرف مردم باد هواست مهم نیست بزار هرکی هرچی دلش میخواد میگه مهم اینه اون بالا سری جای حق نشسته و منم که ایمان داشتم و دارم که پسرم بیگناهی اما خب نشد پسرم نشد که بشنوم حرفای مفت بقیه رو پشت سرت که پسره حاج ستوده نمک خورد و نمکدون شکست نتونستم تحمل کنم که انگ قاتل بزنی به پسرم واسه همین اونجا رو فروختم و رفتم یه جایی که هیچ کس نشناسم اما از شانسم اینجام چند نفر آشنا بودن ، اما خدا خیرشون بده حتی یه بارم نشنیدم حرفی بزنی.

ونداد واسه هزارمین بار شکست ، خم شد دست حاجی رو بوسید و سر گذاشت رو شونش ...

- جبران می کنم بابا به همه ثابت میکنم بی گناهیمو ، ثابت میکنم پسره حاج ستوده اهل نمکدون شکستن نیست به همه نشون میدم چقد اشتباه قضاوت کردن بابا مخصوصا به بهانه ...

بوسه ای نشوند رو شونه های حاجی و سرشو بلند کرد ...

- بابا من میدونم هم شما هم مامان تو این سه سال چقد اذیت شدین ، میشنوم حرفای صد من یه غازه مردمی رو که کاری بلد نیستن جز یک کلاغ چهل کلاغ کردن ، اما به همین جایی که هستیم قسم بابا ابروتونو برمیگردونم ...

وارد خونه که شد چشمش به بهانه افتاد ، داشت با تلفن حرف میزد ، کیف و کتشو انداخت رو مبل و خودش ولو شد روش ...

- باشه حتما مزاحم میشیم ...



گوشی تلفنو گذاشت سر جاشو راه آشپزخونه رو در پیش گرفت صدای قار و قوره شکمش بلند شده بود .

ونداد با نگاه دنبالش کرد ...

- با کی حرف میزدی؟؟

بدون اینکه برگرده از تو آشپزخونه گفت :

- با مامانت ...

ونداد خودشو خم کرد تا بتونه بهانه رو بهتر ببینه ...

- چی گفت ؟

- گفت امشب بریم خونشون .

یه بیسکوییت گذاشت تو دهنشو چایی بدست از آشپزخونه اومد بیرون ...

- بهانه؟؟

با اخم نگاش کرد ...

- چیه؟؟

لباشو خیس کرد و گفت :

- میشه امشب ... امشب...

کلافه سرشو تکون داد و گفت :

- چرا حرفتو نمیزنی؟؟؟ من وقت الکی ندارم که بخوام واستم اینجا ...

چنگی به موهای زد و ادامه داد :

- میشه لطف کنی امشب جلوی مامان و بابا رفتارت با من ...

دوباره ساکت شد ، بهانه نیشخندی زد و گفت :

- ازشون خجالت میکشی؟؟

- نه فقط نمیخوام ناراحت شن ..

بهانه کنترلشو از دست داد و زد زیر خنده ، دستشو تو هوا تکون داد و گفت :

- اوه واقعا عذر میخوام آخه واسم خیلی جالب بود کسی که به فکر ناراحتی مامان و باباشه چه جورى تونست برادر عین دسته گل منو بکشه و ککشم نگزه !!

تا ونداد خواست حرف بزنه مانعش شد و ادامه داد :

- خب من الان چیکار کنم ؟؟

یه لبخند مسخره زد و گفت :

- نکنه انتظار داری مٲ یه عاشق و معشوق یا یه تازه عروس و دوماد رفتار کنیم یا شایدم مٲ لیلی و مجنون !! کدومشو دوست داری هان ؟؟ آخه میدونی من هرچی به وضع الان خودمون نگاه میکنم شبیه هیچ کدوم اینا نیست ...

ونداد سرشو انداخت پایین و شقیقه هاشو با تمام قدرت فشار داد و زیر لب گفت :

- فقط اینقد سرد نباش ...

سرشو بلند کرد و با نگاهی که پر از خواهش بود چشمش دوخت بهش ...

- نمیخوام اذیت شن اونا به اندازه کافی تو این سه سال زجر کشیدن نمیخوام دوباره غصه ی منو بخورن میفهی اینارو؟

با لبخند تحقیرآمیز سرتا پای ونداد و نگاه کرد و گفت :

- نـوچ نمیفهمم ...

خودشم همچین قصدی نداشت چون میدونست این مسئله فقط بین خودشو ونداد و به پدر و مادرش هیچ ربطی نداره اما از دیدن این حال ونداد و نگاه پر خواهشش لذت میبرد چی بهتر از این --- !!! با صدای بهم خوردن در به خودش اومد و به جای خالی ونداد نگاه کرد و زیر لب گفت :

- بازم به نفع من ...

نشست لبه تخت و به دیوار روبه رو خیره شد. عصبی پاشو تکون میداد و به خودش لعنت میفرستاد، یهو یه چیزی یادش اومد عین فنر از جاش پرید و وسط اتاق واستاد صدای خنده ی بهانه پیچید تو گوشش، بهانه خندیده بود!! هرچند فقط واسه مسخره کردن و حرص دادن ونداد بود اما مهم این بود بالاخره بهانه خندید اونم با صدای بلند!!! لبخندی نشست گوشه ی لبش و با خوشحالی رفت حموم تا واسه شب آماده بشه ...

شب خوبی واسش بود البته با صرف نظر از نیش و کنایه بعد از ظهر بهانه میشد گفت بهترین شب تو این مدت بود. نگاهشو دوخت به بهانه که روی بالکن واستاده بود و دستاشو بغل کرده بود. امشب رفتارش خوب بود البته نه اینکه قربون صدقه ونداد بشه و ادای تازه عروسارو در بیاره نه ..همین که جلوی مامان و باباش چیزی بهش نگفت و حرمت نگه داشت عالی بود مخصوصا موقع شام که واسه اولین بار تو این مدت به اسم صدانش کرد و ازش خواست ظرف سالاد و بهش بده طفلی تا چند ثانیه شوک زده نگاش کرد آخرم با اخم بهانه به خودش اومد و واسش سالاد ریخت اما با همه ی اینا بازم نگاهش همون نگاه سرد و یخی بود. بلند شد و رفت تو بالکن و پشت سر بهانه واستاد.

بهانه زل زده بود به آسمونی که به خاطره ابرای تیره یه ستاره هم توش دیده نمیشد. براش عجیب بود این موقع سال آسمونو اینجوری ببینه فقط خدا خدا میکرد یه وقت دلش خواد بیاره و کاسه کوزشو بهمم بریزه، یه نفس عمیق کشید بوی عطر گرمی پیچید تو بینیش برگشت و با ابروهای بالا رفته نگاش کرد:

- کاری داشتی ???

اومد کنارشو تکیه داد به نرده ها ...

- خواستم بخاطر امشب ازت تشکر کنم.

دوباره نگاهشو دوخت به آسمون ...

- به خاطر تو اینکارو نکردم که حالا داری تشکر میکنی، موضوع بین ما ربطی به اونا نداره طرف حساب من تویی نه مامان و بابات، حالام بریم من خستم.

- باشه بریم ... منم خستم ...

هنوز پاشو تو اتاق نذاشته بود که صدای رعد و برق بلند شد اروم در اتاقو بست و بسم اللهی زیر لب گفت « بهانه آروم باش فقط یه رعد و برق سادست ترس نداره که » چشماشو محکم فشار داد روی هم انگار صدای بهراد پیچیده بود تو اتاق، مٹ همون وقتا که می ترسید و بهراد آرومش میکرد ، با سرعت لباساشو عوض کرد و شیرجه زد رو تخت ، با صدای رعد و برق بعدی پتو رو کشید رو سرشو خودشو چسبوند به دیوار و زمزمه کرد :

- هیس هیچی نیست الان تموم میشه ...

صدای رعد و برق بعدی که همزمان با صدای در اتاق بود باعث شد از جاش بپره و پتو رو محکم بغل کنه ، ونداد چندبار کوبید به در و وقتی دید صدایی نییاد در و باز کرد و سرشو برد تو اتاق با دیدن بهانه که گوشه ی تخت مچاله شده بود چند لحظه جا خورد ، از بهراد شنیده بود از رعد و برق میترسه اما فکر نمیکرد تا این حد باشه ...

بهانه با اخم غلیظی نگاش کرد و گفت :

- چیه کاری داری؟؟ خوبه در زدنم بلد نیستی !!

ونداد ابروهاشو انداخت بالا و گفت :

- در زدم ولی جواب ندادی..

با حرص نگاش کرد و توپید بهش :

- خب وقتی جواب ندادم واسه چی بدون اجازه اومدی تو اتاق برو بیرون یالله ...

خندشو قورت داد و با یه لبخند کوچیک گفت :

- باشه میرم فقط خواستم بگم اگه یه وقت از صدای رعد و برق ترسیدی من بیدارم .

روشو برگردوند طرف دیگه و گفت :

- من از هیچی نمیترسم حالام لطف کن شرتو کم کن .

باشه ی کش داری گفت و از اتاق رفت بیرون ...

دستاشو گذاشت روی گوشاش و محکم فشار داد اما فایده نداشت ، با عصبانیت از رو تخت اومد پایین و از اتاق زد بیرون ، به هوای اینکه ونداد تو اتاقشه با خیال راحت از پله ها رفت پایین اما با

دیدن ونداد که روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت تلویزیون میدید روی دومین پله ایستاد ، دیگه راه برگشت نداشت ونداد دیده بودش ...

نیم خیز شد و با تعجب به بهانه که بالاتکلیف رو پله واستاده بود نگاه کرد ...

- چیزی شده؟؟

از پله ها اومد پایین و از کنارش رد شد و گفت :

- نه چیزی نشده میخوام برم آب بخورم .

تو دلش به حرفش خندید « آره جون عمم خیر سرم گفتم پیام سرمو با تلویزیون گرم کنم تا این صداها تموم شه حالا با این لندهور چیکار کنم؟؟؟ » چندبار تو دلش به خودش لعنت فرستاد حرصش گرفته بود آخه این همه چیز ترسناک تو دنیا بود چرا باید از یه رعد و برق ساده این همه بترسه؟؟!! لیوان آب و گرفت تو دستش و از آشپزخونه اومد بیرون همینکه میخواست از کنار ونداد رد شه یه رعد و برق با صدای خیلی بلند باعث شد لیوان از دستش بیفته و شیرجه بزنه رو یکی از مبلا ...

وندادم از صدای بلند رعد و برق شوکه شد اما بیشتر بخاطر حرکت بهانه جا خورد بلند شد نشست و در حالیکه سعی میکرد خندشو قورت بده گفت :

- حالت خوبه؟؟

موهاشو که مزاحم دیدش شده بود و زد کنار و گفت :

- میبینی که هنوز زنده هنو مونده تا از شرم راحت شی ...

اخماش رفت تو هم حتی تو این موقعیتم از تیکه انداختن دست بر نمیداشت ...

یه دفعه صدای جیغی از بلند شد که باعث شد هردوشون برگردن سمت تلویزیون ، رنگ صورت بهانه با دیدن فیلم ترسناکی که داشت پخش میشد پرید . سریع نگاهشو از تلویزیون گرفت ، کم کم داشت میفهمید چیزای بدتری هم میتونه واسه ترسیدن وجود داشته باشه ، ونداد زیر چشمی نگاهش کرد از ته دلش میخواست می تونست تکیه گاهش باشه و بهانه بتونه بهش تکیه کنه ، سرشو تند تند تکون داد تا بتونه افکار مزخرف و از ذهنش دور کنه، دوباره به بهانه نگاه کرد هنوز روش یه طرف دیگه بود . تکیه داد به مبل و گفت :

- فیلم قشنگیه مگه نه؟؟؟

بهانه زیر لب غرید :

- هیچم قشنگ نیست ...

با بدجنسی نگاهشو دوخت به صفحه ی تلویزیون و گفت :

- نکنه میترسی؟؟

حالت تدافعی به خودش گرفت و سریع گفت :

- نخیر فقط دوست ندارم وقت با ارزشمو با دیدن این فیلم مسخره تلف کنم .

ونداد به نشونه ی فهمیدن سری تکون داد و گفت :

- یعنی میخوای الان باور کنم تو اصلا نترسیدی دیگه؟؟ خب اگه شما خیلی شجاع تشریف داری چرا نمای اینجا بشینی « به جای خالی کنار خودش اشاره کرد» و فیلمو تماشا کنی؟؟؟ قول میدم از فیلمش خوشت بیاد و وقتت الکی هدر نشه البته اگه میترسی بهتره نبینی و بری تو اتاق خودت چون واسه زیر ۱۸ سال مناسب نیست .

دندوناشو محکم روی هم فشار داد الان توانایی اینو داشت که به ونداد حمله کنه و با دوتا دستاش خفش کنه ، وندادم کاملا از قیافش فهمید که الان دلش میخواد خرخرشو بجوئه ، نمیخواست ضعف نشون بده اونم جلوی ونداد نباید بهانه دستش میداد پاشد با فاصله کنارش نشست و مشغول دیدن فیلم شد ، هر جا زیادی ترسناک بود چشماشو می بست و روشو بر میگرددوند . وسطای فیلم بود که دیگه احساس کرد نمیتونه چشماشو باز نگه داره پلکاش افتاد روی هم و خوابش برد .

ونداد خمیازه ای کشید و برگشت سمتش ، با دیدن بهانه که خوابش برده بود با دهن باز نگاهش کرد . بی اختیار دستشو حلقه کرد دور شونه هاشو آروم سرشو گذاشت روی پای خودش ، بهانه تکونی خورد اما بیدار نشد. چند ثانیه به چهرش نگاه کرد تو خواب معصوم تر از همیشه به نظر میرسید ، سرشو خم کرد و جلوی صورت بهانه قرار داد دستی به موهای خرمایی رنگش کشید و بوسه ای نشوند روش ، دوباره خیره شد به صورتش ، فاصلش کمتر و کمتر شد تو آخرین لحظه به خودش اومد و سریع سرشو بلند کرد . کلافه دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت :

- داشتی چیکار میکردی احمق!! این همینطوری نزدم میرقصه چه برسه به اینکه ...

سرشو تکیه داد به پشتی مبل و زل زد به سقف نمیخواست دوباره نگاهش کنه و اختیارشو از دست بده ، به چند ثانیه نکشید که ناخودآگاه سرشو کج کرد و نگاهش کرد بهانه غلتی زد و دستشو گذاشت زیر چونش درست شبیه همون دختر بچه ی ده ساله شده بود . لبخندی روی لب های ونداد نشست و نفهمید کی خواب مهمون چشماش شد .

با احساس دردی تو گردنش چشماشو باز کرد و دستی به گردنش کشید ، گیج و منگ به اطراف نگاه کرد . دستی به چشماش کشید و سعی کرد یادش بیاره دیشب چه اتفاقی افتاد ، آرام آرام سرشو بلند کرد و با دیدن ونداد که دست به سینه خوابش برده بود و وضعیتشون با یه حرکت از رو مبل پرید پایین ، ونداد لای یکی از چشماشو بزور باز کرد و با دیدن بهانه که با صورت سرخ شده از عصبانیت جلوش واستاده بود کش و قوسی به بدنش داد و گفت :

- سلام چی شده باز ???

همین یه جمله کافی بود تا بهانه منفجر شه و فریاد بزنه :

- چی شده؟؟ تازه میگی چی شده؟؟ تو... تو... به چه حقی به من دست زدی هان؟؟

ونداد با چشمای گرد شده نگاهش کرد و گفت :

- معلوم هست چی داری میگی تو؟؟

بلند تر داد زد :

- تو ... تو حق نداشتی ... به من دست بزنی ... تو ... نباید ...

حرصش گرفته بود وقتی زیادی عصبانی میشد کلماتو گم میکرد ...

بلند شد و جلوش واستاد ...

- اگه منظورت دیشبه که باید بگم تو خوابت برده بود ...

بهانه با مشتای گره شده از خشم غرید :

- اما من ... من یادمه نشسته خوابیده بودم ...

چندثانیه نگاهش کرد دنبال یه جمله مناسب می گشت تا آرومش کنه ...

- ببین خب تو دیشب خوابت برده بود منم فک کردم اگه بیدارت کنم ممکنه بدخواب شی و خواب از سرت پیره واسه همین...

نداشت حرفشو ادامه بده و داد زد :

- تو خیلی غلط کردی..

- صداتو بیار پایین بهانه ...

انگشتشو به نشونه ی تهدید گرفت طرفتش و گفت :

- دفعه ی اول و آخرت بود به من دست زدی فهمیدی؟؟

ونداد خونسرد گفت :

- نه نفهمیدم... تو زن منی کاره خلاف شرع که نکردم ...

پوزخند تلخی زد ...

- هه زنتم؟؟!! تو خواب شبت ببینی ... تو فقط قاتل داداش منی ...

اینو گفت و دوید سمت اتاقش و ونداد رو وسط پذیرایی تنها گذاشت ، با دیدن ساعت محکم کوبید به پیشونیشو با سرعت خودشو رسوند به اتاقش امروز یه جلسه ی مهم داشت و الان یه ساعت گذشته بود . شماره حامد رو گرفت و بعد از کلی عذر خواهی گفت سریع خودشو میرسونه .

.....

یه سری از ادما تو زندگیشون مشکل دارن ، درد میکشن ، دلشون شکسته یه عالم حرف نگفته دارن که همه رو خاک کردن تو ذهن و قلبشون ، شب که میشه تو اوج تاریکی به گذشته ها فک میکنن به خاطراتشون ، به همه ی اون روزای خوب و بدی که گذشت..به همه ی اون چیزایی که یه زمان داشتن و دیگه ندارن ، درست مثل بهانه میمونن سر یه دو راهی کم میارن خسته میشن اما بازم جا نمیزنن ، بجایی میرسن که فقط خودشون میمونن و تنهائیشون ...

خودشو انداخت رو مبل و مشغول عوض کردن کانالای تلویزیون شد ، دوماه گذشته بود و تو این دو ماه هرکاری کرده بود ، هر حرفی زده بود ونداد با صبوری تحمل میکرد و این بیشتر حرصش میداد ، گاهی اوقات با خودش فکر میکرد این شرط رو گذاشت تا بتونه آرامش زندگی ونداد و



بگیره و نابودش کنه اما حالا ... خودش بود که داشت کم کم آب میشد . با شنیدن صدای سوت  
نگاش روی صفحه تلویزیون ثابت موند و با دیدن مسابقه ی فوتبال ذهنش پر کشید سمت گذشته  
:

- بهانه ...

- بهانه بدو بیا دیگه الان شروع میشه ..

- اومدم بابا چقدر عجله داری !!؟!

خودشو انداخت رو مبل و کنار بهراد نشست و ظرف پفک و گذاشت رو میز ، بهراد ظرف و از رو میز  
برداشت و با لبخند شیطنت آمیزی به بهانه نگاه کرد میدونست بهانه عاشق پفکه و هیچ جوری  
ازش نمیگذره ، یکیشو گذاشت تو ذهنش که صدای بهانه بلند شد :

- آهای آقا اونا مال دو تامونه ، رد کن پیاد ...

یه لنگه ابروشو انداخت بالا و گفت :

- نوچ اینا همش مال خودمه خودم خریدم خودمم میخورمشون اگه دوست داری برو واسه  
خودت بخر.

- بهراد !!!

- الکی بهراد بهرادم نکنا بهت نمیدم ... بازی شروع شد ...

با اخم دست به سینه نشست اما بجای اینکه حواسش به مسابقه باشه نگاهش به بهراد بود که  
داشت با ولح پفکارو میخورد با بغض نگاش کرد دست خودش نبود خب از بچگی عاشق پفک بود .  
با صدای فریاد بهراد دو متر از جاش پرید و در حالیکه دستشو گذاشته بود رو قلبش به صفحه  
تلویزیون نگاه کرد اما خبری از گل نبود پس چرا بهراد یهو جنی شد !!؟! دوباره برگشت سمت  
بهراد که یه چشمک بهش زد و گفت :

- دیدم زیادی تو فکری گفتم غرق نشی ...

- خیلی لوسی ...

خواست بلند شه که دستشو کشید و گفت :

- کجا خانوم کوچولو؟؟؟

- ولم کن میخوام برم درس بخونم ...

بهراد مجبورش کرد بشینه ، آروم روی موهاشو بوسید و گفت :

- الهی من قریون خواهرم بشم که دروغم بلد نیست بگه ...

- خدا نکنه ...

بهراد خم شد از زیر مبل یه بسته پفک آورد بیرون و گرفت جلوی صورتش ...

- این از کجا؟؟؟!!

لبخندی زد و گفت :

- از اونجا که جنابعالی همیشه سهم من بدبختو میخوری دو بسته گرفتم ولی خب دلم میخواست یکم اذیتت کنم...

بسته رو با خوشحالی چنگ زد و با یه حرکت بازش کرد و یکی رو گذاشت تو دهنش ، بهراد با دیدن لپای باد کردش پقی زد زیر خنده و گفت :

- بابا یواش تر بخدا همش مال خودته ...

با صدای فریاد گل از تلویزیون بهراد کف دستشو آورد بالا و گفت :

- بزن قدش خواهری که امروز شانس با ما یاره ...

- سلام ...

آروم برگشت سمت صدا ، ونداد خودشو انداخت رو کاناپه این چند روزه حسابی خسته شده بود مخصوصا که در نبود حامد همه ی کارا افتاده بود رو دوش خودشو وقت استراحت نداشت . با

دیدن نگاه خیره بهانه لبخندی بهش زد و گفت :

- نمیدونی چقدر خستم ...

با سردترین حالت ممکن نگاهش کرد و با لحنی که توش نفرت موج میزد گفت :

- چیه؟؟ کارات به اندازه قتل داداش من آسون نبوده که خسته شدی؟؟؟!!

دوباره درد معده ی لعنتی اومد سراغش تازگیا فهمیده بود دردش عصبیه و ربطی به غذای زندان نداره ، محکم دسته مبل و فشار داد و چشماشو بست و تند تند نفس کشید و با خودش تکرار کرد « نه ونداد نباید الان حرفی بزنی ، اونم همینو میخواد آروم باش پسر ... آروم باش » چندتا نفس عمیق کشید و با یه لبخند مصنوعی گفت :

- نظرت چیه امشب شام بریم بیرون؟؟

صورتش از عصبانیت سرخ شد اون چی گفته بود و ونداد چی جواب داده بود خونسردی ونداد داشت کلافش میکرد دست مشت شدشو کوبید به رونش و گفت :

- من با تو بهشتم نیام.

از جاش بلند شد درحالیکه داشت از کنارش رد میشد گفت :

- باشه پس من میرم استراحت کنم ، خیلی خستم ...

آروم آروم قدم بر میداشت با اینکه مدت زیادی گذشته بود ولی هنوزم هر وقت میومد اینجا احساس خفگی بهش دست میداد با دیدن هستی که سرشو گذاشته بود رو سنگ و نوشته هاشو با انگشت لمس میکرد واستاد . صورت خیسش چنگ زد به دل بهانه آگه اون بلا سر بهراد نیومده بود الان این دوتا سر خونه و زندگی شون بودن و تولد بهراد و تو خونه ی خودشون جشن میگرفتن نه اینجا « آخ بهراد رفتنت با ماها چیکار کرد » هستی بوسه ای روی عکس بهراد نشوند ...

- تولدت مبارک مرد من ، خوب واسه خودت تنها داری تو اون دنیا پیش خدا صفا میکنیا و یادی از ما نمی کنی یه وقت دلتو به اون حوریا نبازی که هستیت دق میکنه ...

لحنش بغض دار شد و ادامه داد :

- بهرادی دلم واست تنگ شده آخه بی معرفت نگفتی هستی یه روز تورو نبینه و صداتو نشنوه میمیره چجوری دلت اومد بری و چشت سرتم نگاه نکنی هنوز تو حکمت خدا موندم که جچوری منی که نفسم به نفس تو بند بود هنوز دارم نفس میکشم !!! بیخشید بهرادی دلم پره میدونم امروز روز تولدته شرمنده امیدوارم دوباره یه روز برسه که دو نفری با هم تولدت و جشن بگیریم .

دوباره عکسشو بوسید ، از جاش بلند شد و خاکای چادرشو تکوند با شنیدن صدای پا برگشت و چشمش به بهانه افتاد ...

- به به آفتاب از کدوم طرف دراومده ما جنابعالی رو زیارت کردیم !!؟

- سلام ...

- سلام به روی ماهت به چشمون سیاهت ..

- خب حالا بزار برسیم بعد شروع کن ...

- خب رسیدی دیگه ...

- داری میری؟؟

- آره خیلی وقته اومدم باید برم مامان امشب مهمون داره .

- برو به سلامت خوش بگذره .

لبخند غمگینی زد و گفت :

- دیگه هیچ جا بدون بهراد خوش نمیگذره ...

اشکی رو که چکید روی گوشو سریع پاک کرد :

- مراقب عشقم باش فعلا ...

پشتشو کرد به بهانه و با سرعت ازش دور شد نمیخواست بهانه اشکاشو ببینه ، نمیخواست

تحریک شه و دق و دلشو سر ونداد خالی کنه...

خم شد و بوسه ای رو سنگ قبر زد و گلارو گذاشت روش، به چهره ی مهربون بهراد خیره شد ...

- تولدت مبارک داداشی ... نمیدونم چی بگم بهراد نمیخوام حال خوبتو خراب کنم . خوب با عشقت

خلوت کرده بودیا ، داداشی دلم واست تنگ شده دلم واسه دیدن دوبارت داره پرپر میزنه چرا اینقد

زود تنهامون گذاشتی !! الان باید مـت هر سال ونداد و مسؤل میکردیم تورو بیره بیرونو ما ترتیب

تولدتو بدیم ، آخ به—راد ... کاش هیچ وقت باهات دوست نمیشدی ، کاش بودی داداشی دلم

داره میترکه یه عالم حرف دارم باهات یه عالم گلایه مـت اون موقعا که دلم میگرفت و رو شونت

اشک میریختم دلم واسه شونه هات تنگ شده بهراد ، راستی امشب واسه ونداد یه برنامه توپ

دارم ، یه حال گیری اساسی تازگیا دیدیش از قبل لارغرتر شده دیگه مـت قدیما نمیخنده خوبه؟؟

مگه نه بهراد؟؟ خوبه که داره زجر میکشه ...

خم شد عکشو بوسید و راه افتاد سمت ماشینش ، سر راه کیکی رو که سفارش داده بود و گرفت و رفت سمت خونه ونداد هنوز نیومده بود سریع رفت تو اتاقشو لباساشو عوض کرد ، موهاشو شونه کرد و ریخت دورش یه گیره کوچیکم زد روش ، صدای ماشین ونداد و که شنید کیک و برداشت و وارد پذیرایی شد ...

کیفشو تو دستش جابه جا کرد و در و باز کرد و رفت تو با دیدن بهانه و کیکی که جلوش بود با ابروهای بالا رفته درو بست و اومد سمتش میدونست واسش نقشه داره و گرنه با اون پوزخند بهش خیره نمیشد یکم به مغزش فشار آورد مطمئنا امروز تولدش نبود اگرم بود بهانه واسه اون کیک نمی خرید یعنی جزء محالات بود ، تولد خود بهانه ام که چند ماه ازش گذشته بود .کیفشو انداخت رو مبل و خودشم همونجا نشست ، زیر لبی سلام کرد اما طبق معمول جوابی نشنید .

بهانه واسه خودش یه تیکه کیک برش زد و مشغول خوردن شد حتی یه تعارف کوچیکم به ونداد نکرد . الله اگه تعارف میکرد عجیب بود ، زیر چشمی نگاهش کرد خیلی ریلکس یه پاشو انداخته بود روی پای دیگشو داشت کیک میخورد ، بدجوری هوس کیک شکلاتی کرده بود حالا که بهانه چیزی نمیگفت خودش دست به کار شد و یه تیکه و برداشت و گذاشت تو بشقاب ، بهانه از گوشه ی چشم نگاهش کرد و اروم زمزمه کرد « آره خوبه ، حالا یه تیکشو بیر نزدیک دهنتم آفرین » ونداد چنگالو به لباس نزدیک کرد و کیکو گذاشت تو دهنش ، حالا دیگه وقتش بود برگشت سمتشو با اخم گفت :

- موقع کشتن داداشم فکر تولدش بودی که حالا داری کیکشو میخوری؟؟؟

خشکش زد ، تیکه ی کیکو بزور قورت داد و نگاهشو دوخت به بهانه ...

باید حدس میزد این کیکم قراره کوفتش بشه ، چنگالو پرت کرد تو بشقاب و دستاشو مشت کرد ...

- چجوری دلت اومد با ما اینکارو بکنی؟؟ مگه همیشه نمیگفتی بهراد مَث داداشته؟؟؟ اینه رسمه برادری؟؟ آره اینه لعنتی؟؟ چجوری تونستی پرپرش کنی؟؟؟ چجوری دلت اومد داغشو بزاری رو دلمون؟؟

میخواست ارومش کنه اما نمیدونست چجوری ، میخواست حرف بزنه اما نمیدونست چی بگه !! از جاش بلند شد و خواست بره طرفش که بهانه با دست مانعش شد ...

- جلو نیما ...

- بهانه یه لحظه گوش کن...

- نمیخوام دیگه هیچی نمیخوام بشنوم فقط اینو بدون نفرین من تا آخر عمر دنبالتن مطمئن باش رنگ خوشبختی رو نمیبینی ...

اینو گفت و دوید سمت اتاقش ، هه خوشبختی ، بهانه از کدوم خوشبختی حرف میزد !! خیلی وقت بود رنگ خوشبختی رو نمیدید دیگه !! اصن خوشبختی چه رنگی بود؟؟ یه زمان به نظرش سفید بود اما الان ...

الان دیگه هیچی واسش رنگ نداشت چه برسه به خوشبختی ، نگاهی به کیک روی میز انداخت و با حسرت راهی اتاقش شد ، حسرت از داشتن بهانه ... از لمس وجودش ... از دوست داشتنش ... از لبخندش ...

.....

با صدای زنگ چشماشو باز کرد ، یکی دستشو گذاشته بود رو زنگ و بر نمیداشت نگاهی به ساعت انداخت تازه نه و نیم بود..از رو تخت اومد پایین و خودشو رسوند به آیفون و با صدای گرفته ای پرسید:

- کیه؟؟

- کیه و کوفت باز کن این درو دختره خواب آلود ...

- هستی توئی؟؟

- نه عمشم !! باز میکنی یا بشکنم این در وامونده رو ...

- نخیر نیاز نیست بشکنی بیا تو بابا ...

در و باز کرد ، یه خمیازه طولانی کشید و خودشو انداخت رو مبل و دوباره چشماشو بست ، هستی با سر و صدای زیاد وارد خونه شد و با دیدن چشمای بسته بهانه رفت بالا سرش و در گوشش جیغ کشید ، دو متر از جاش پرید دستشو گذاشت رو قلبشو با عصبانیت به چهره ی خندون هستی نگاه کرد .

- مریضی؟؟؟ اگه هستی بگو ببرمت دکتر...

نوج نوچی کرد و سرشو چندبار به نشونه تاسف به چپ و راست تکون داد ...

- نخیر تو آدم بشو نیستی بهانه ، خرس گنده این چه وضعشه آخه؟؟ آدم مهمون دعوت میکنه بعدش میگیره میخوابه !!

چشاشو گرد کرد و گفت :

- من کی تورو دعوت کردم؟؟؟؟

چادرشو از برداشت و نشست رو مبل و گفت :

- من نیازی به دعوت ندارم خودم صاحب خونم ، اینو کلی گفتم تا آویزه گوشت کنی .

- دیوونه ای دیگه ...

- تازه شدم عین تو ...

سرشو به پشتی مبل تکیه داد و دوباره چشماشو بست و زیر لب گفت :

- برو بابا ..

- بهانه بخدا اگه بخوای بخوابی ...

با اخم نگاش کرد و گفت :

- چیکار میکنی مثلا؟؟

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت :

- هیچی بگیر خواب من اصلا غلط بکنم کاری انجام بدم شما راحت کپه مرگتو بزار اصنم به فکر من نباش ...

دیگه خواب از سرش پریده بود و فایده نداشت..

موهانشو داد پشت گوشش و یه کش و قوسی به بدنش داد و گفت :

- حالا چی شده ازین ورا؟؟





از کنارش رد شد و زبوشو آورد بیرون و گفت :

- خیلیم دلت بخواد ...

- هیچم دلم نمیخواد تحفه ، معلوم نی اون ونداد طفلی چجوری تا حالا از دیدن ریخت تو سکنه نکرده !!

در یخچال و باز کرد . ظرف پنیر و کره رو برداشت گذاشت رو میز ، مربای آلبالو رو که میدونست بهانه عاشقش ریخت تو ظرف مرباخوری و همراه خامه گذاشت رو میز و خودش نشست رو صندلی ، دلشوره داشت ، سرشو گذاشت رو میز و زیر لب گفت :

- بهراد کمکم کن ، کمکم کن بتونم خواهر یه دنده و لجباز تو راضی کنم تا از خر شیطون بیاد پایین ...

با شنیدن صدای پای بهانه سریع صاف نشستو با لبخند منتظر ورودش شد . بهانه درحالیکه داشت موهاشو با کش جمع میکرد اومد تو آشپزخونه و با دیدن میز صبحونه چشمکی به هستی زد و گفت :

- نه خوشم اومد بالاخره از عهده ی یه کار براومدی ...

- والله من همیشه کارامو به بهترین نحو انجام میدم ...

- بر منکرش لعنت ...

- بشمار ..

با بلند شدن صدای سوت کتری چایی رو دم کرد و اومد رو به رو هستی نشست ، یه نگاه کوتاه بهش انداخت و گفت :

- پس چرا شروع نمی کنی ???

- منتظر دستور جنابعالی بودم .

- دستور صادر شد مشغول شو ...

بهانه مشغول خوردن بود و هستی تو سکوت نگاش میکرد نمیدونست از کجا شروع کنه حرفای دکتر سرمد رو یه بار دیگه مرور کرد ، ازش خواسته بود یه کاری کنه بهانه تا بهانه یادش بیاد

چقدر ونداد رو میخواستی ، ارش خواسته بود خاطره های مربوط به ونداد رو واسش یادآوری کنه ، سرشو بلند کرد با تعجب به هستی نگاه کرد :

- چیه چرا اینجوری نگا میکنی؟؟

یه لنگه ابروشو انداخت بالا و گفت :

- نکه خیلی خوشگلی واسه همین ، چایی بدبخت هفت قل شد تو که به فکر نیستی خودم باید برم بریزم .

- چه غری میزنی تو خب میخواستی بگی واست بریزم ...

صندلیشو داد عقب و بلند شد ...

- لازم نکرده تو بفرما بخور که انگار بودنم کنارت خیلی خوشحالت کرده اشتهاش باز شده ..

دوتا چایی ریخت و برگشت سرجاش نشست ، نیم نگاهی به بهانه انداخت ، دیگه وقتش بود باید شروع میکرد ...

- بهانه؟؟

- هوم؟؟

- یادته روز اولی که با هم رفتیم خونتون؟؟

سرشو به نشونه آره تکون داد ...

- یادمه خب که چی؟؟

- اون روز وندادم اونجا بود ...

اخماش رفت تو هم ، بازم ونداد!!!

- یادته وقتی دیدش هول کرده بودی؟؟ چقدر اون روز سین جینت کردم تا از زیر زبونت کشیدم که دوشش داری ...

- بس کن هستی....

- واسه چی؟؟

- چون نمیخوام بشنوم ...

- تا کی میخوای فرار کنی؟؟

- هستی!!!!

- چیه؟؟ میخوای خفه شم؟؟ باشه ...

دستشو گذاشت رو دهنشو زل زد تو چشمای بهانه ...

- میخوای به کجا برسی با این حرفا؟؟

دستشو از رو دهنش برداشت و با آروم ترین لحن ممکن گفت :

- تا اونجا که بشی بهانه ی سابق..

- این همه راه اومدی اینجا این حرفا رو بهم بزنی؟؟

- هم اومدم ببینمت هم باهات حرف بزدم ...

- خیلی خب بذار میز و جمع کنم بعد حرف میزنیم ، باشه؟؟

لبخندی زد و کمکش کرد زودتر میزو جمع کنه ...

ظرف میوه رو گذاشت رو میز و نشست رو به روی هستی ...

- خب چه خبرا؟؟

نگاهشو دوخت به عکس بهراد و گفت :

- خبر خاصی نیست ...

اهی از ته دل کشید و چشماشو محکم روی هم فشار داد ، الان وقت بغض نبود ، وقت گریه نبود

...

- این آه الان واسه چی بود؟؟

پای راستشو انداخت رو اون یکی پاشو دستشو گذاشت زیر چوونش...

- یاد روز عقدمون افتادم ؛ چقد زود گذشت ...

- روز خوبی بود ...
- دوباره برق شیطنت درخشید تو چشماش ...
- آره مخصوصا واسه تو ...
- خب آره به هر حال داداشم داماد شده بود دیگه...
- اون که جای خود داشت ولی من منظورم بخاطر حضور ونداد بود ، چه قندی تو دلت آب میشد مگه نه؟؟
- اخماش رفت توهم ، نه انگار واقعا هستی قصد کرده بود امروز و کوفتش کنه با این حرفا...
- هستی چی تو سرته؟؟ با این حرفا چیو میخوای ثابت کنی؟؟
- عشقتو به ونداد ، اینکه یه روز دوسش داشتی ...
- هه کدوم عشق بابا دلت خوشه توام ، تازه خودت داری میگی یه روزی ، از اون روزا خیلی گذشته دیگه هیچی مٹ قبل نیست...
- واقعا هیچی مٹ قبل نبود ، بود؟؟ نه نبود ، این بهانه ، بهانه ی قبل نبود ، حسشم دیگه اون حس قبلی نبود ...
- بهانه مرده بود ... فاتحه ...
- اگه تو بخوای همه چی مٹ قبل میشه ...
- ولی من نمی خوام ، از وضع الانم راضیم این همون چیزی بود که من میخواستم ، نمیدونی چه کیفی داره دیدن زجر کشیدنش ...
- با تاسف نگاش کرد . باورش نمیشد این حرفارو یه روز از بهانه ای بشنوه که حاضر بود جون بده واسه ونداد ...
- واقعا که بهانه ... دیدن زجر کشیدن آدمی که قبلا عاشقش بودی چه لذتی داره؟؟
- اینبار دیگه کنترلشو از دست داد ، انگار اروم بودن دیگه فایده نداشت...
- بس کن هستی ، تمومش کن دیگه ... اون عشق من نیست میفهمی اینو؟؟؟

اون فقط قاتل داداشه منه ... قاتل زندگیمه ... قاتل عشقه توئه... همین... پس تمومش کن این حرفای تکراری رو دیگه نمیخوام بشنوم...

از جاش بلند ، سریع لباساشو پوشید و چادرشو سرش کرد و رو به بهانه گفت :

- این تویی که نمیفهمی ، تویی که چشمتو رو همه چی بستنی ، من میرم تا بمونی و اون انتقام لعنتی که همه وجودتو پر کرده ، تو حتی غم چشمای منو نمی بینی دیگه، بغض تو صدامو نمی فهمی دیگه...

لعنتی یه خواستی پای درد و دل من بشینی تا ببینی چجوری دارم بدون بهراد سر میکنم...

یه بار فقط یه بار ازم پرسیدی هستی چجوری شباتو به صب میرسونی ????

نه خانوم ... نه عزیز من اینقد غرق این افکار مالیخولیایی خودت شدی که هیچ کسو دیگه نمی بینی ...

تو فقط خودتو میبینی بهانه ، فقط خودتو ... بخدا خیلی خودخواهی ... خیلی بی رحمی بهانه ...

نیم خیز شد تا جلوشو بگیره اما هستی با دست مانعش شد و گفت :

- نمی خواد خودتو به زحمت بندازی فقط یه چیز دیگه ...

با دست اشکاشو کنار زد و ادامه داد :

- اومده بودم اینجا که مثلاً مث قدیم بشینیم یه دل سیر حرف بزنینم و کل کل کنیم و بزنینم تو سر و کله هم

اما تو ... بهانه دلم واسه دوست مهربونم تنگ شده تورو خدا به خودت بیا نذار دیر بشه نذار همه چیو از دست بدی.

اینو گفت و بدون اینکه فرصت حرف زدن به بهانه بده از خونه زد بیرون ، کلافه از جاش بلند شد و ده بار طول و عرض خونه رو طی کرد ولی فایده نداشت ، داشت دیوونه میشد ، در و دیوارای خونه داشتن بهش فشار میاوردن ، احساس خفگی بهش دست داده بود ، از یه طرف عذاب وجدان بخاطر هستی از یه طرفم فکر و نداد رو اعصابش بود و نمیذاشت درست تصمیم بگیره ، سریع

خودشو رسوند به اتاقشو لباساشو عوض کرد و از خونه زد بیرون، باید میرفت کجاشو نمیدونست فقط میخواست یکم پیاده روی کنه، باید فکر میکرد درباره خیلی چیزا، در مورد خودش و کینه ی تو دلش، درباره هستی و غمی که تو دلش بود، در مورد ونداد و صبری که داشت ...

بهانه خودخواه بود؟؟ هستی بهش گفت خودخواه، گفت بی رحم ...

یعنی هستی نمی فهمید چرا داره اینکارو میکنه، یعنی هستی اینقد راحت با نبود بهراد کنار اومده بود؟؟ یعنی بهراد از نظره همه مرده بود و تمام؟؟

یعنی هیچ کس نمیفهمید، درک نمی کرد بهراد به قتل رسیده و این داغش صد برابره؟؟؟

هه هستی دلش تنگ شده بود واسه اون بهانه ی سابق، بهانه یه زمان مهربون بود؟؟ نبود؟؟ یه زمان می خندید؟؟ چرا یادش نمیومد پس؟؟

چرا هستی نمیخواست بفهمه اون بهانه خیلی وقته مرده؟؟ کی عاشق ونداد بود؟؟ اصن مگه میشد بهانه یه زمان عاشق قاتل داداش شده باشه؟؟ نه نمیشد، هستی جوک گفته بود!! پس چرا جوکش خنده نداشت؟؟

نگاهی یه ساعت انداخت، ۳ ساعت تمام را رفته بود، پیچید تو کوچه صدای پای که از پشت سرش میومد باعث شد واسه چند لحظه از کوچه خلوت بترسه...

- خانومی کجا میری تنهایی؟؟

چشماشو محکم روی هم فشار داد و به سرعت قدماش اضافه کرد، به اندازه کافی اعصابش داغون بود، ازین بالاتکلیفی، ازین که هرچی بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید، حالا ایم مزاحم داشت رو اعصابش الاکلنگ بازی میکرد الان فقط دلش میخواست دق و دلیشو سر یکی خالی کنه اما مطمئن بود اون فرد این مزاحم لعنتی نبود.

- بابا خانوم خوشگله خب یه نگاه بنداز شاید پسندیدی ...

سرشو بلند کرد ببینه چقدر با خونه فاصله داره که با دیدن ماشین ونداد که جلوی در خونه نگه داشت سرجاش خشک شد، از ماشین پیاده شد و رفت سمت در، واسه یه لحظه حسی وادارش

کرد برگرده و سمت راستشو نگاه کنه ، سرشو چرخوند و با دیدن بهانه و اون پسره که فقط چند قدم باهاش فاصله داشت اخماش رفت تو هم ...

بهانه نفسشو با صدا داد بیرون دیگه پسره زیادی داشت وراجی میکرد ، دوباره به ونداد نگاه کرد که دید داره میاد طرفش ، قیافشم که نگو گوله آتیش بود انگار ، خواست برگرده به پسره چیزی بگیره تا شرشو کم کنه ، اما دیگه دیر شده بود ونداد خودشو رسوند به اونا و با یه حرکت یقه پسره رو گرفت و چسبوند به دیوار ...

- مرتیکه عوضی مگه خودت خواهر و مادر نداری که روز روشن راه افتادی دنبال دختر مردم؟؟  
سعی کرد دستای ونداد و از یقش جدا کنه اما مگه میشد؟؟

- به تو چه؟؟ مگه تو مفتشی؟؟ خودش زبون داره اگه دوست نداشت یه چیزی می گفت ...  
یکی خوابوند تو صورتشو با خشم سر بهانه داد زد :

- واستادی چیو نگاه میکنی؟؟ برو تو خونه ...  
حتی یه ذره ام از جاش تکون نخورد ... اینبار بلند تر داد زد ، احساس کرد حنجرش پاره شد ...  
- مگه با تو نیستم برو تو دیگه...

اعصاب داغونش ، فکر و خیالای دیوونه کندش ، حس انتقام و حالام داد ونداد باعث شد کنترلشو از دست بده و دوباره بزنه به سیم آخر ...

پسره بالاخره موفق شدو با هر جون کندن که بود دستای ونداد از یقش جدا کرد و هلش داد عقب ، هر دوتاشون آماده حمله بودن ، رفت سمت ونداد و یکی خوابوند زیر گوشش ، با بهت دستشو گذاشت رو گوشو خیره شد بهش...

با عصبانیت زل زد تو چشماشو گفت :

- یه بار بهت گفته بودم تو هیچ کس من نیستی ، من خودم بلدم از پس خودم بر پیام هیچ نیازیم به کمک یه قاتل ندارم ...

پسره قاه قاه خندید ...

- خوردی داداش؟؟ حالا تو هی الکی خودتو بخاطرش بنداز وسط این خودش تنش میخاره  
وگرنه...

نفسش بند اومد واسه یه لحظه ، قبل از اینکه حرفشو تموم کنه دست بهانه کوبیده شد تو دهنش  
، حالا اون بود که داشت با چشمای گرد شده نگاش میکرد ...

- حالم از همتون بهم میخوره ، برین به جهنم گرچه هموم جهنم واسه شماها زیادیه .

روشو برگردوند و دوئید سمت خونه ، صدای داد و بیداد ونداد کل کوچه رو برداشته بود ، در و باز  
گذاشت و وسط حیاط واستاد و یه نفس عمیق کشید ، دستش زق زق میکرد نه بخاطر تو دهنی  
به اون پسره نه ، بخاطر سیلی که به ونداد زده بود اینجوری زق زق میکرد ، انگار این سیلی  
واسش حکم آرام بخشو داشت ، آرام شده بود ...

با کشیده شدن بازوش تعادلشو از دست داد اما قبل از اینکه بیفته خودشو نگه داشت ، صورتشو  
برگردوند و قیافه عصبانی ونداد و جلوش دید . گوشه لبش پاره شده بود ، نگاهشو دوخت به  
چشماش ، محکم بازوشو کشید و بردش سمت خونه ، هیچ تقلایی نکرد . مامانش اینجور موقع یه  
حرف خوبی میزد ...

چی میگفت؟؟

اهان میگفت وقتی یه مرد عصبانی باشه نباید باهش دهن به دهن کرد و داد و بیداد راه انداخت  
باید بزاری خودشو خالی کنه ...

مامانش چه حرفایی میزدا !!

پرتش کرد رو مبل و صدای فریادش پیچید تو خونه ...

- لعنتی این چه کاری بود که کردی؟؟ فک میکردم بزرگ شدی ولی اشتباه میکردم عقلت از یه  
بچه ی ده ساله هم کمتره ، یه ذره فقط یه ذره با خودت فک نکردی اگه من نرسیده بودم تو اون  
کوچه خلوت چه بلایی ممکن بود سرت بیاد؟؟

اون داد میزد و بهانه با لبخند نگاش میکرد ...

اون حرص میخورد و بهانه با لبخند نگاش میکرد ...

لبخندش بی اختیار بود ، دوباره تو خاطرات گم شده بود ...



ونداد و نمی دید ، بهراد و می دید که عصبانی شده و داره سرزنشش میکنه ، مٹ همون روزی که  
یه پسر دنبالش کرده بود و بهراد دیدش ...

چه بلوایی به پا کرد اون روز ، عاشق غیرتی شدنش بود ...

با دیدن لبخند بهانه آتیشی شد و گلدون روی میز برداشت و کوبوندش به دیوار ...

- آره لعنتی بخند ، تو نخندی کی بخنده !؟

آره حماقت من خنده ام داره ، باید میذاشتم خود پسره از خجالتت در بیاد تا الان نشینی جلوی من  
و لبخند ژکوند تحویلیم بدی ...

لبخندش پهن تر شد ، دست خودش نبود اون فقط بهراد و میدید نه وندادی که از عصبانیت در  
حال انفجار بود . خودشو رسوند به اتاق نمیخواست تو اوج عصبانیت کار دست خودش بده ، بهانه  
خوب میدونست ونداد از خیلی جهات شبیه بهراد مخصوصا از لحاظی غیرتی بودن و دست گذاشته  
بود رو نقطه حساسش ، خودشو پرت کرد رو تخت و زل زد به سقف ، هنوز نفس نفس میزد لبخند  
بهانه داشت دیوونش میکرد دیگه نمی تونست تحمل کنه ، یه نگاه به ساعت انداخت ، اوه هنوز  
باید تا پنج صبر می کرد تا بتونه بره پیش سرمد ، باید حتما باهاش حرف میزد اینجوری دووم  
نمیاورد و منفجر میشد ...

تا ساعت چهار هزار بار ازین پهلو به اون پهلو شد و هزار جور فکر کرد ، با دیدن ساعت از تخت  
پرید پایین و آبی به سر و صورتش زد ، گوشه ی لبش یه خرده ورم کرده بود ، قیافش داغون بود  
اونم نه بخاطر دعوا و کتک کاری نه بخاطر اتفاقی که تو این مدت واسش افتاده بود روز به روز  
داشت داغون تر میشد . بدون اینکه لباساشو عوض کنه و از اتاق رفت بیرون ، در اتاق بهانه بسته  
بود .

دستی به موهاش کشید و از پله ها رفت پایین ، داشت دنبال سوئیچش میگشت که با دیدن بهانه  
ماتش برد .

با همون لباسای بیرونش دراز کشیده بود رو کاناپه و خواب خواب بود ، یه لبخند نشست رو لباس  
و زیر لب گفت :

- کاش همیشه بخوابی ، حداقل اینجوری بیشتر میتونم بینم.

خم شد چادرشو از روی زمین برداشت و انداخت روش و آروم از خونه زد بیرون ...

سرمد تازه اومده بود با دیدن قیافه ونداد چند لحظه خیره نگاهش کرد و با تعجب پرسید :

- از جنگ برگشتی؟؟ این چه ریختیه؟؟

نشست رو مبل و اهی کشید ...

- داغونم محسن داغون ، وضعیت الانم کم از میدون جنگ نداره .

نشست رو به روش ...

- دعوا کردی؟؟

سرشو به نشونه آره تکون داد و ماجرای ظهر و تعریف کرد ...

- به به بزن بهادرم که هستی ، حالا بیشتر زدی یا خوردی؟؟

پوزخندی زد و گفت :

- همون سیلی که از بهانه خوردم لهم کرد میفهمی محسن !!!

- چی شده ونداد به همین زودی جا زدی؟؟

سرشو به پشتی مبل تیکه داد و چشماشو بست...

- میدونی محسن بعضی وقتا با خورم فک میکنم دیگه دوشش ندارم...

با خودم میگم اصلا واسه چی باید دوشش داشته باشم؟؟!! مگه کیسه؟؟ واسم چیکار کرده؟؟

جز نیش و کنایه..

مگه چی داره که از همه بهتره؟؟!! به خودم میخندم که اصلا واسه چی دارم اینقد خودمو اذیت

میکنم و همه چیو تحمل میکنم؟؟ اما یهو یه چیزی یادم میاد...یه چیز خیلی کوچیک ... یه خاطره

... یه حرف ... یه لبخند...یه نگاه معصوم ...

همین ، همین کافیه که به خودم پیام و مطمئن شم فقط اونو دوشش دارم و تحت هیچ شرایطی

نمیتونم ازش بگذرم .

چشماشو باز کرد ، دستاشو قلاب کرد تو هم و گذاشت روی پاش ...

- اما خستم محسن ، دیگه نمیدونم چیکار کنم؟؟ هر کاری میکنم خوشحال شه ، بفهمه که واسم مهمه ، با حرفاش با نگاهاش یه کاری میکنه که از زندگی سیر میشم . محسن من عاشقشم تحمل این وضع و حالش واسم سخته ، ازین دوری نزدیک میترسم ، نمیتونم نگاه قبلشو ندیده بگیرم بخدا دارم کم میارم دیگه ...

نمیدونم دارم تاوان کدوم گناهو پس میدم؟؟ بیشتر از خودم نگران اونم ، میدونم اونم داره به اندازه من زجر میکشه ،

تو بگو چیکار کنم؟؟؟ نه میتونم بزنم زیر همه ی شرط و شروط و ازش بگذرم نه میتونم اینجوری ببینمش..

- میدونی ونداد گاهی اوقات یه اتفاقی تو زندگی آدما میفته که هیچ کدوم دست ما نیست مٹ اتفاقی که واسه من افتاد ...

ساکت شد . ونداد نگاه منتظرشو بهش دوخت تا ادامه حرفاشو بشنوه ، یه آه کوتاه کشید و ادامه داد :

- هانیه دختر عموم بود از بچگی با هم بزرگ شده بودیم ، دوسش داشتم خیلی زیاد اما بابا شرط کرده بود تا زمانی که تکلیف درس و کارم مشخص نشده نمیتونم باهاش ازدواج کنم ، با هانیه صحبت کردم اونم گفت منتظر میمونه تا درس تموم شه ، به عشق هانیه هم درسمو زودتر تموم کردم هم با کمک بابا مطب و راه انداختم بابا هم به قولش عمل کرد و رفت خواستگاری با هانیه احساس خوبی داشتم فک میکردم خوش بخت ترین مرد دنیام ، هانیه شده بود همه ی زندگیم ... اما سه سال پیش یه اتفاق یه حادثه نمیدونم شاید سهل انگاری یه آدم باعث شد واسه همیشه تنهام بزاره

سرشو گرفت بین دستاش و چشماشو بست . ثانیه به ثانیه اون حادثه عین فیلم از جلوی چشماش رد شد ...

با صدایی که از بغض دورگه شده بود ادامه داد :

- رفتیم خرید ، میخواستیم واسه بچمون که قرار بود دو ماه بعدش به دنیا بیاد لباس بخریم ...

چون جای پارک نبود هانیه پیاده شد تا زودتر بره تو مغازه ، نمیدونم چی شد فقط یه صدای جیغ و بعدش پیکر خونی هانیه بود وسط خیابون، شوکه شده بودم ، مردم دورش جمع شدن با عجله خودمو رسوندم بهشو سرشو گرفتم تو بغلم و اروم در گوشش گفتم :

- قربونت بشم نگران هیچی نباش الان میریم بیمارستان ...

- با کمک چند نفر گذاشتمش تو ماشین و رسوندمش بیمارستان ، وضعیت خوبی نداشت سریع بردنش اتاق عمل ...

لحظه ی آخر قبل از اینکه ببرنش دستمو گرفت و گفت :

- آگه مجبور شدی ... بین منو بچمون یکی رو ... انتخاب کنی میدونی که ... باید چیکار کنی؟؟  
یه لبخند تلخ تحویلش دادم و گفتم :

- آره من فقط تو رو میخوام ...

اخم کرد نمیدونم بخاطر حرف درد بود یا حرف من ... یه فشار خفیف به دستم وارد کرد و گفت :

- محسن ... میدونی که من عاشق ... این بچم بخاطر من ... بخاطر عشقمون ... نذار از دست بره ...

نفسش تند شد و چشماش افتاد روی هم ، رفتم پیش دکتر و گفتم فقط همسرمو نجات بدین بچه مهم نیست ، شاید فک کنی بی رحمم اما واقعا تو اون لحظه ها واسم مهم نبود آگه قرار بود هانیه نباشه دیگ هیچی رو نمیخواستم ، زنگ زدم به خونواده هامون خبردادم ، نمیدونی چه خبر بود اون روز...

وقتی دکتر اومد بیرون و گفت :

- متاسفم

خندیدم و گفتم :

اشکال نداره ما باز میتونیم بچه دار شیم مگه نه؟؟

اما جمله ی بعدی دکتر آوار شد رو سرم و رو زندگیم ، میدونی چی گفت؟؟؟ خیلی راحت برگشت بهم گفت خون ریزیش خیلی زیاد بوده و نتونسته هیچ کدومشونو نجات بده . مطمئنم میدونی اون

لحظه ها چه حالی داشتم ، بعد هانیه زندگی منم تموم شد . باورت میشه اگه بگم هفت ماه پامو از خونه بیرون نداشتم شاید خنده دار به نظر بیاد اما منی که خودم روان شناس بودم هیچ کاری نتونستم واسه خودم بکنم ، به قول معروف کوزه گر از کوزه شکسته آب میخوره . یه سال طول کشید تا منم بشم همون محسن سابق ، دستشو گذاشت رو قلبشو ادامه داد :

- اما یادش هنوز اینجاست ...

ونداد با دهن باز داشت نگاهش میکرد . بلند شد رفت پشت میزش نشست و دستی به قاب عکس هانیه که روی میز بود کشید و با لبخند گفت :

- چیه بهم نمیاد یه همچین سرگذشتی داشته باشم؟؟

- راستش نه ...

- باید منو ببخشی نمیدونم چی شد این حرفا رو بهت زدم به هر حال منم آدمم گاهی اوقات نیاز دارم خودمو خالی کنم مٹ همه، ببین ونداد اون روزا فقط میگفتم چرا من خدا؟؟ چرا این بلا باید سر من بیاد؟؟ اما حالا میگم چرا من نه؟؟ مگه من چه فرقی با بقیه دارم. ونداد اگه بخوای جا بزنی نه میتونی به خودت کمک کنی نه به بهانه...

نفسشو با حرص داد بیرون و گفت :

- جا نزدم ولی یه وقتا یه کارایی میکنه ، یه حرفایی میزنه که کنترلمو از دست میدم مٹ امروز ...

- راستی امروز خانوم فرزین زنگ زد ...

سرشو بلند کرد و با تعجب پرسید :

- هستی خانوم؟؟!!

- آره مٹ اینکه امروز رفته بوده خونتون و با بهانه بحثشون شده بعدشم از خونه زده بیرون ...

قیافه متفکری به خودش گرفت...

- پس واسه همین بهانه ام رفته بود بیرون ...

- به احتمال زیاد آره ، اون واکنشیم که نسبت به تو نشون داده بخاطر این بوده که اعصابش از یه

جای دیگه داغون بوده و خواسته با خالی کردن سر تو آروم شه ...

پوزخندی زد و دستشو فرو کرد تو موهاش...

- فک کنم زیادیم آروم شد.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- خب دیگه من باید برم...

تا دم در همراهیش کرد ، قبل از اینکه بره بیرون دوباره صداش کرد .

- ونداد ؟

- جان؟؟

- یادت باشه زمان بهترین حلال مشکلاته ، اگه به عشق اعتماد کامل داشته باشی همه چی قابل تحمل میشه البته عشقی که از رو عقل و منطق باشه ، ببین ونداد عشق با خواستن که معنا پیدا میکنه ، با اراده ، اگه غیراین بود هیچ فرقی با امور روزمره زندگی نداشت ، صبور بودن مهم ترین قدم واسه اثبات عشقت به بهانه ست ...

لبخندی زد و به گرمی دستشو فشرد و گفت :

- من همه ی سعیمو میکنم ، توکل بخدا دیگه ایشالا هرچی صلاحه پیش بیاد .

.....

آروم چشماشو باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت ، می خوابش برده بود؟؟؟ بلند شد نشست و نگاهی به ساعت انداخت ، نزدیک هفت بود . یاد اتفاق ظهر افتاد دوباره یه لبخند نشست گوشه ی لبش ، خودش نمیدونست چشه ولی با یادآوری قیافه ی عصبانی ونداد بدجور سر کیف اومده بود صدای قارو قور شکمش که بلند شد سرکی تو آشپزخونه کشید و یه سیب از تو یخچال برداشت ، رفت سمت تلفنو شماره ی راحله خانوم و گرفت ، دلش میخواست یه مهمونی بگیره ...

با بوق چهارم صدای راحله خانوم پیچید تو گوشی :

- بله بفرمایین؟؟

- سلام راحله خانوم ...

- بهانه جان تویی؟؟ خوبی دخترم؟؟ ونداد خوبه؟؟

خودشو انداخت رو مبل و گفت :

- ما خوییم ... ببخشید یه خرده دیر زنگ زدم ...

- این چه حرفیه دخترم چه خبرا؟؟ همه چی خوبه؟؟

بدجنس خندید و تو دلش گفت « اوه چه جورم »

- بله همه چی خوبه راستش زنگ زدم واسه فردا شب دعوتتون کنم...

- فرداشب !! خبریه؟؟

- نه چه خبری فقط خواستم دور هم باشیم ، پس منتظر تونم...

- راضی به زحمت نیستیم دخترم...

- زحمتی نیست ، به آقای ستوده هم سلام منو برسونین...

- حتما دخترم ، مراقب خودتون باشین..

به مامانش و هستی هم زنگ زد ، گرچه خود هستی جواب نداد ولی امیدوار بود مامانش راضیش کنه تا بیاد ، سریع پا شد لباساشو عوض کرد و لیست چیزایی رو که لازم داشت رو نوشت ، صدای باز و بسته شدن درو که شنید دست از نوشتن برداشت ، طبق معمول شام درست نکرده بود . ونداد پلاستیک غذا رو تو دستش جا به جا کرد و رفت تو ، یه نگاه کوتاه به آشپزخونه انداخت و با دیدن بهانه راهشو به سمت اتاق کج کرد ، غذاها رو گذاشت رو میز ، میخواست بره تو اتاق که با شنیدن صدای پای بهانه منصرف شد و همون جا روی مبل نشست ، بهانه یه نگاه گذرا به غذاها انداخت ، بوی غذا حسابی اشتهاشو تحریک کرده بود بدون هیچ مقدمه ای کاغذ و گرفت جلوی صورت ونداد و گفت :

- باید بری اینارو بخری ...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و گفت :

- چی؟؟!!

پوزخندی زد و به ابروهای اشاره کرد ..

- چیز تعجب آوری گفتم که کش ابروهاش در رفت؟؟ گفتم باید بری خرید ...

کاغذ و ازش گرفت و سرسری نگاهی بهش انداخت و با تعجب پرسید :

- اون وقت اینا واسه چیه؟؟

نشست رو به روش ...

- فردا شب مهمون داریم .

- مهمون !! کی هست؟؟؟

- خونواده هامون ...

کف دستاشو کوبید بهم و لبخندی زد و گفت :

- چه عالی ، خب شام و که خوردیم با هم میریم هرچی لازم داری میخریم .

- اگه قرار بود خودم باشم دیگه نیازی به همراهی تو نبود .

حرفشو نشنیده گرفت ...

- بریم غدامونو بخوریم سرد شد .

خودش زودتر بلند شد پلاستیک غذارو برداشت و رفت تو آشپزخونه اما بهانه هنوز نشسته بود و

نگاهش به عکس بهراد بود . لبخندی زد و با خوشحالی مشغول چیدن میز غذا شد ، دلش

نمیخواست دوباره یاد اتفاق ظهر بیفته حالا که بهانه بی خیال شده بود و چیزی نمی گفت دوست

نداشت دوباره غذا کوفتش بشه، کارش که تموم شد بهانه رو صدا زد

- نیمای؟؟ غذا سرد میشه ها ...

نمی خواست بره ولی خب از ظهر چیزه حسابی نخورده بود ، با خودشو شکمش که قهر نبود دیگه

، ونداد صندلی کنار خودشو و اسش کشید بیرون ولی بهانه رفت رو صندلی رو به روش نشست

...چند ثانیه نگاهش کرد و با خودش گفت « چته بابا !! دیگه باید به کاراش عادت کرده باشی »

شیشه ی آب و گذاشت رو میز و خودش نشست ، داشت دنبال یه جمله مناسب می گشت تا سر

صحبتو باز کنه ..نگاهشو دوخت به بهانه که مشغول خوردن بود ، تازه می فهمید چقدر دوسش



داره حتی اگه سرد و تلخ باشه ، سنگینی نگاهشو کم کم داشت کلافش میکرد ، سرشو بلند کرد و گفت :

- فک کنم اشتباه گرفتی ...

یه تکون کوچیک خورد ...

- چی !!

به غذاش اشاره کرد و گفت :

- غذا جلوته نه تو صورت من ...

لبخندی نشست رو لباس و زیر لب گفت « فعلا که همه چیز من تویی »

یه قاشق از غذاشو گذاشت تو دهنشو یه نگاه کوتاه بهش انداخت ، نه نمی تونست ازش بگذره...

نشست رو به روی آینه و دستشو گذاشت زیر چویش ، با انگشت اشارش خطوط نا منظمی روی آینه کشید ...

انگار زمان و یادش رفته بود ، بدون کوچک ترین حرکتی بدون حتی پلک زدن زل زد به تصویر خودش...

پر از حرف بود ، پر از کلمه ، پر از گلایه...

هر چقدر سعی میکرد لباسو باز کنه و حرفی بزنه نمیشد انگار با یه نخ نامرئی لباسو بهم دوخته بودن دلش می خواست حرف بزنه ...

می خواست یه چیزی بگه حتی شده یه صدایی اما نمیشد هیچ صدایی از گلویش خارج نمیشد ...

این چندمین باری بود که اینجوری میشد؟؟

دومین بار؟؟ نه ...

دهمین بار؟؟ نه ...

بیستمین بار؟؟ بازم نه ...

سه سال بود ، سه سال بود که خیلی از شبها اینجوری میشد ...  
شب بود و سکوتش ... شب بود و تیرگیش ... شب بود و سیاهیش ...  
بازم مٹ خیلی از شبها دستشو گذاشته بود زیر چونش و زل زده بود به تصویر خودش ...  
یه نفس عمیق کشید و به گذشته ها فک کرد ...  
به اون روزایی که فک میکرد خوشبخته ، به کارایی که کرده بود به تموم اتفاقی که افتاده بود ...  
سرشو کج کرد و نگاهشو دوخت به قاب عکس روی میز ، نگاهی خالی از لبخند و گریه ...  
فقط یه نگاه ... چقد همه چیز تلخ بود ...  
لبه‌اش تکون خورد ... لب زد ، یک بار ، دو بار ، سه بار ...  
بلاخره پاره شد اون نخ نامرئی.. زمزمه کرد :  
- من خوبم ... من آرومم ... من قول دادم ...  
وای ازین شب ها ... امان ازین سکوت ...  
دوباره زمزمه کرد :  
- من خوبم ... من آرومم .. من قول دادم ... فقط ... فقط هوای آغوشت ... عطر تنت دیوونم کرده ...  
تقه ای به در خورد و آرامش بخش ترین صدای زندگیش پیچید تو اتاق ...  
- هستی جان ...  
نگاهشو دوخت به آینه.. دوباره صدا تکرار شد..  
- هستی ...  
پلک زد اونم نه یه بار .. ده بار .. پشت سر هم پلک میزد ..  
کف دستاشو گذاشت روی میز و با هر جون کندنش بود بلند شد ...  
- هستی من ..

نمی خواست باور کنه خوابه ، نمی خواست باور کنه خیاله ..نمی خواست باور کنه که دیگه نیست..

دستاشو گذاشت روی گوشش و چشماشو بست ، دوباره زیرلب تکرار کرد :

- من خوبم ...من آرومم ..من قول دادم..

- آره عزیزم تو قول دادی اما آروم نیستی..من میدونم که آروم نیستی ...

زانوهایش خم شد و نشست روی زمین..نمیخواست چشماشو باز کنه ، نمی خواست ببینه جای خالیشو..

امان ازین بغضی که حتی پشت گلو هم نیست...درست منجمد شده پشت ذهنشو و اجازه نمیده به چشماش راه پیدا کنن...

- هستی چشماتو باز کن..

باز نمیکرد ، اینبار دیگه گول این صدارو نمی خورد ، محال بود اینبارم چشماشو باز کنه و جای خالیشو ببینه..

لباشو از هم باز کرد..دوباره کلمات و گم کرده بود ...نفسش تند شده بود..دست برد سمت یقش ..هوا کم آورده بود...

سقف اتاق روی سرش سنگینی میکرد دلش هوای آزاد می خواست ، دلش بهرادشو می خواست...دوباره لب زد ..

میخواست حرف بزنه..یه عالم واژه پشت گلوش صف کشیده بودند...

- من...من..کم دارم...کم آوردم دی...که..

نفس کشید ، اینبار عمیق تر..

چشماشو باز کرد و خودشو کشید سمت دیوار ، زانوهایشو بغل کرد و سرشو گذاشت روش...

- حرف بزنی هستی..خودتو خالی کن..

نرفته بود؟؟ اینبار نرفته بود؟؟ چشماشو باز کرده بود اما بازم این صدا بود..

- دلم تنگ شده...هر چقدر سعی می کنم خودمو بزخم به بیخیالی به کوچه علی چپ همیشه بازم تهش میرسم به همین جا..

به این دلتنگی لعنتی...به این بغضی که نمیشکنه...

خوب نیستم...آروم نیستم...اما قول دادم...

می خندم ..اینقد می خندم که همه پشت سرم حرف در میانم..اما به درک..بزار بگن بزار هرچی دلشون میخواد بگن..

بزار بگن هستی دیوونه شده ، بزار بگن به این زودی همه چیزو از یاد برده..بزار هر چرتی که میخوان بگن..واسم مهم نیست...

مهم اینه من قول دادم ،اینقد می خندم که گریم نگیره اما بازم...بازم میرسم به این بغض..

به این دلتنگی..هر چند یه وقتا اینقد بهم فشار میاد که مجبور میشم بزخم زیر قولم..تو که منو میبخشی بهراد مگه نه ???

دوباره صدا رفت..دوباره سکوت بود و تاریکی شب...

مشت گره کردشو کوبید به رونش و نالید..

- بازم رفتی ?? بازم تنهام گذاشتی...

اصن دیگه چه اهمیتی داره چشای بی قراره من... !!!

بالشی که شبا خیس خیس میشه از اشکام...!!!

اصن مگه مهمه دلی که همش بهانتو میگیره...!!!!

خسته شدم به—راد ..

جمله آخرشو با جیغ گفت ، به سرفه افتاد...نفسش داشت بند میومد ..در اتاق باز شد و مامانش دوئید سمتش سرشو گرفت تو بغلشو نالید :

- آروم باش هستی آروم باش دخترم ...هییس تموم شد دیگه ...

با کف دست پشتشو مالید ...نفس کشید ...انگار خدام قصد نداشت راحتش کنه...

آروم آروم قدم بر میداشت ، دوتا مرد سیاهپوش همراهیش میکردن هنوز نمیدونست کجا میخوان  
ببرنش ...

حس خوبی نداشت ... هرچارو نگاه می کرد سیاهی محض بود ...

دوتا مرد سیاهپوش واستادن و اونم مجبور به توقف کردن ... هلش دادن و از یه سکو بردنش بالا  
...

چشم بندشو باز کردن ... پلک زدکم کم چشماش داشت به تاریکی عادت میکرد ...

سرشو بلند کرد ، بازوهاشو گرفتن و مجبورش کردن بره بالای چهار پایه ...

حالا طناب دار جلوی چشماش بود و یه چهار پایه کهنه که با کوچیک ترین حرکت ممکن بود پایه  
هاش بشنکه زیر پاهاش ... ترسیده بود ، اینو صورت خیس از عرقش و لرزش دستای بستش  
نشون میداد ...

کی گفته سر بیگناه تا پای دار میره اما بالای دار نمیره؟؟

طناب و انداختن دور گردنش ... حاج ستوده همیشه یه ذکری می گفت ... چی بود؟؟؟ چشماشو  
بست ، یادش اومد

زیر لب زمزمه کرد :

– الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ...

اره ایمان داشت ، به خدا ایمان داشت ... به بی گناهی خودش ایمان داشت ... ترسش تبدیل شد  
به آرامش ، نفس کشید ، عمیق عمیق ... چشماشو باز کرد ... خیره شد به جمعیتی که صف کشیده  
بودند جلوش ...

هیچ کسو تشخیص نمی داد ، لابه لای جمعیت سیاهپوش دنبال یه چهره آشنا میگشت ، دید ...

حاجی رو دید با همون تسبیح تو دستش ...

مامانشو دید با همون چشمای همیشه مهربونش ...

اما چشمش دنبال یکی دیگه بود ... دنبال اونی که بیشتر از همه به خونش تشنه بود ...

پس کجاست؟؟ سرشو بلند کرد سمت اسمون ... سیاهپوش بیشتر از همیشه تو چشم بود ...

جمعیت رفت کنار و یه نفر با اومد جلو ... پارچه ی سیاهو از صورتش زد کنار ، نگاهش قفل شد تو چشماش ، همون پوزخند همیشگی...

پلک نزد میخواست این نگاه تا ابد تو ذهنش بمونه ... پاشو آورد جلو و... همزمان با صدای جیغ زیر پاش خالی شد ...

وحشت زده از خواب پرید ، تمام بدنش خیس عرق بود ... دستشو گذاشت روی قلبش و تند تند نفس کشید ...

از رو تخت بلند شد و چراغو روشن کرد، نگاهش به ساعت افتاد چیزی به سپیده ی صبح نمونده بود ...

دوباره این کابوسای لعنتیش شروع شده بود ... سه سال تمام با این کابوس زندگی کرده بود ... فک میکرد با آزاد شدنش این کابوسام دست از سرش بر میدارن اما انگار زیادی خوشبین بود . وضو گرفت و نشست سر سجاده ...

- خدایا پس کی تمومش میکنی !!?!

با تاییدن نور خورشید چشماشو باز کرد ، دستاشو گذاشت رو چشماشو نشست روی تخت و زیر لب غرغر کرد :

- یادم باشه یه پرده ی ضخیم تر بگیرم اینجوری خواب کوفتم همیشه ...

نگاهی به ساعت انداخت نزدیک ده بود ، آبی به دست و صورتش زد و واستاد جلوی آینه ...

داشت موهاشو شونه میکرد که صدای زنگ در بلند شد . سریع موهاشو با یه گیره جمع کرد بالای سرش ...

منتظر کسی نبود ، یعنی مهمونی واسه شام بود .

صدای احوال پرسى ونداد و شنید ، یادش نبود امروز جمعه ست و باید قیافه ی ونداد و تحمل میکرد . از اتاق اومد بیرون و از بالای پله ها سرک کشید .

مامانش بود ، باید حدس میزد مهتاج خانوم آخرم دووم نیاره و میاد کمکش ...

ولی خب ته دلش گرم شد به حضوره مامانش چون بار اولی بود که میخواست مهمونی بده . از پله ها رفت پایین ، مهتاج خانوم پشت به اون داشت با ونداد حرف میزد . آروم سلام کرد ونداد با لبخند جوابشو داد .

مهتاج خانوم برگشت سمتشو با یه اخم ساختگی نگاش کرد :

- خوبه والله مهمون دعوت میکنی بعد خودت تا لنگه ظهر میگیری میخوابی ??? خوب شدم اومدم وگرنه امشب چی میخواستی بزاری جلوی مهمونات !!

با دلخوری سرشو انداخت پایین ، به کل آبروشو جلوی ونداد برد با این حرفا ، مهتاج خانوم با دیدن قیافش لبخندی زد و گفت :

-توروخدا قیافشو نگا کن اینجوری از مامانت پذیرایی میکنی ??

دستاشو باز کرد و منتظر به بهانه نگاه کرد ، با دو قدم خودشو رسوند به مهتاج خانومو بغلش کرد .

- شمام که خوب سر صبحی حال منو گرفتینا ...

گونشو بوسید ...

- باید یاد بگیری ازین به بعد چیکار کنی دیگه بزرگ شدی ماشالله ...

- چشم حالا بفرمایین بشینین بقیش باشه واسه بعد...

مهتاج خانوم چادرشو تا کرد و نشست ، ونداد از کنارش رد شد و آروم گفت :

- زیر کتری رو روشن کردم باقیش با خودت ...

زیر لب گفت وظیفه بوده و راهی آشپزخونه شد . حرفشو نشنیده گرفت یعنی داشت سعی میکرد

خیلی از حرفارو نشنوه . جعبه ی بیسکوئیت و برداشت و مشغول خوردن شد ، حوصله ی صبحونه

خوردن نداشت فقط دو ، سه تا بیسکوئیت خورد تا ضعف نکنه ، داشت چایی دم میکرد که با

صدای مهتاج خانوم هل کرد و یه خرده آبجوش ریخت رو دستش ، سریع قوری رو گذاشت رو

کتری برگشت سمت مامانش، مهتاج خانوم سری به نشونه ی تاسف تکون داد

- چیکار میکنی اخه ?? بیا برو تا خودتو نسوزونی...

معرض گفت :

- شما امروز اومدین منو ضایع کنین؟؟؟؟!!

مهتاج خانوم چشمکی زد و گفت :

- دقیقا...

با دهن باز خیره شد به مهتاج خانوم ، تا به حال مامانشو اینجوری ندیده بود ، به جعبه بیسکوئیتا اشاره کرد ...

- اینا چییه میخوری آخه؟؟ مثلا صبحونست؟؟

- از هیچی که بهتره...

- بیا برو میز و بچین فک کنم وندادم صبحونه نخورده ...

بی تفاوت شونه هاشو انداخت بالا...

- خب به من چه؟؟؟

مهتاج خانوم پشت چشمی واسش نازک کرد و گفت :

- بیا برو اینقدم لجبازی نکن...

یه بیسکوئیت دیگه برداشت...

-لجبازی نمی کنم ، صبحونه میخواد بیاد بخوره خب ، من که کلفتش نیستم...

- از دست تو دختر...

خودش دست به کار شد و ونداد رو هم صدا کرد :

- پسرم بیا صبحونه بخور .

از بالای پله ها داد زد :

- چشم الان میام مادر جون ...

بهانه اداشو درآورد تکیه داد به کابینت ، مهتاج خانوم سریع میز صبحونه رو چید و به بهانه اشاره

کرد بیاد بشینه ، سه تا چایی ریخت و گذاشت رو میز ...



ونداد لباساشو عوض کرد و اومد تو آشپزخونه ، با لبخند به مهتاج خانوم نگاه کرد ...

- شما چرا زحمت کشیدین؟؟

- زحمتی نبود بیاین بخورین که حسابی کار داریم.

صندلی رو کشید عقب و نشست ، یه لقمه واسه خودش درست کرد و گذاشت دهنش...

مهتاج خانوم کنارش نشست و مشغول خوردن چایی شد اما بهانه عین طلب کارا سرچاش  
واستاده بود و داشت بر و بر نگاهشون می کرد . ونداد یه لقمه دیگه درست کرد و بلند شد اومد  
سمتش ، با لبخند لقمه رو گرفت طرفش ، با اخم یه نگاه به لقمه تو دستش و بعد صورت خندونش  
انداخت .

- نمیخورم .

مطمئن بود همینو میشنوه اگه غیر از این چیزی می گفت جای تعجب داشت ..بدون اینکه لبخند رو  
لبشو جمع کنه گفت :

- چرا خانومی ؟ امروز کار زیاد داری ممکنه ضعف کنیا ...

حرصی شده بود اساسی اومد جوابشو بده که چشمش به مهتاج خانوم افتاد ، داشت اشاره می کرد  
لقمه رو بگیره پوفی کشید و با عصبانیت لقمه رو از دستش چنگ زد ...

- بفرمایین صبحونتونو بخورین میخوام میز و جمع کنم خیر سرم امشب مهمون داریم .

بدون اینکه لقمه رو بخوره از آشپزخونه رفت بیرون ، مهتاج خانوم شرمنده نگاهش کرد و سر تکون  
داد ...

- بیا صبحونتو بخور حرفای این دخترم زیاد جدی بگیر.

اینبار یه لبخند تلخ نشست رو لباس...

- ممنون دیگه میل ندارم بهتره میز و جمع کنم .

- چیزی نخوردی که آخه !!

- من کالا اهل صبحونه نیستم ...

با کمک مهتاج خانوم میز و جمع کرد و از آشپزخونه رفت بیرون تا بهانه بتونه راحت به کاراش برسه .

چه خوش خیال بود که فک میکرد حداقل بهانه امروز و کوتاه میاد ... هه زهی خیال باطل...

خورش فسنجون و مزه کرد و برگشت طرف مهتاج خانوم و گفت :

- فک کنم باید بازم آب لیمو بریزم توش ...

مهتاج خانوم در قابلمه رو گذاشت و هولش داد سمت میز ...

- بیا برو بشین اون کاهو هارو ریز کن ، از اون موقع تا حالا یه شیشه آب لیمو خالی کردی توش ، دلیل همیشه چون تو ترش دوست داری بقیه هم بخورن که...

نشست رو صندلی و زیر لب گفت :

- اما بهراد همیشه میخورد ...

حرفشو شنید اما به روی خودش نیاورد . راست میگفت بهراد عاشق فسنجون ترش بود « آخ بهراد »

یه سر به بقیه غذاها زد و کنار بهانه نشست .

- راستی پس هستی کو؟؟ خبری ازش نیست؟؟

یه کم این پا و اون پا کرد ، نمیدونست چی بگه ...

- نمیدونم ، پیداش میشه دیگه ...

مهتاج خانوم مشکوک نگاش کرد ...

- چیزی شده؟؟

چاقو رو گذاشت کنار و دست به سینه نشست ...

- راستش دیروز ...

- دیروز چی ؟

- دیروز با هم بحثمون شد .
- سر چی؟؟
- سر هیچی ...
- آدم سر هیچی با کسی بحث نمیکنه .
- حالا اونش خیلی مهم نیست ، ماما میشه شما یه زنگ بهش بزنین بگین شب بیاد!؟
- چرا خودت زنگ نمیزنی؟؟
- سرشو انداخت پایین ...
- آخه جواب تلفن منو نمیده ...
- مهتاج خانوم یه لنگه ابروشو انداخت بالا و گفت :
- پس موضوع از یه بحث ساده بیشتره آره؟؟
- خب راستش... ماما بهش زنگ میزنین؟؟
- حالا تو پاشو این کاهو هارو خیس کن تا بینم چی میشه...
- ای به چشمی گفت و پرید صورت مهتاج خانومو بوسید . داشت چندتا تیکه ظرف کثیفی که توی ظرف شویی بود و میشست که حضور ونداد و کنارش حس کرد ، دست به سینه تکیه داده بود به کابینت ..و
- عزیزم کاری هست من انجام بدم؟؟
- ابروهای بهانه واسه چند ثانیه رفت بالا ، دوباره همون اخم همیشگی صورتشو پوشوند .
- نخیر کاری نیست ...
- رفت سمت قابلمه ها و یکی یکی دراشونو برداشت و بو کشید .
- به به بین خانوم ما چه کرده !! واقعا خسته نباشی گلم...
- دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره ، واقعا تعجب کرده بود « این پسره چرا اینجوری میکنه؟؟!! »

این تنها جمله ای بود که اون لحظه از ذهنش عبور کرد ... مهتاج خانوم با لبخند نگاشون کرد و گفت :

- من میرم به هستی زنگ بزوم ...

همین که مهتاج خانوم پاشو گذاشت بیرون برگشت سمت ونداد و با عصبانیت گفت :

- لازم نیست جلوی مامان من نقش بازی کنی من مَث جنابعالی با خونوادم تعارف ندارم .

خونسرد یه خیار از بین میوه ها برداشت و گاز زد ...

- ولی من که نقش بازی نکردم...

کلافه نگاش کرد ...

- پس میشه پرسیم این مسخره بازیا چیه درمیاری ???

یه گاز دیگه زد ...

- کدوم مسخره بازی !!!

دیگه داشت واقعا حرصشو درمیآورد ...

- همین جمله های مسخره که بکار میبری ...

اداشو درآورد و ادامه داد :

- عزیزم ... گلم ... عقق عالم ازین لوس بازیا بهم میخوره ...

ته خیارشو پرت کرد تو سطل زباله و یه اخم کوچیک کرد ...

- به نظره تو اینا مسخره بازیه ??

با عصبانیت موهای مزاحم تو صورتشو زد کنار و گفت :

- آره چون من نه عزیز توام ... نه گلت ...

شیطون نگاش کرد و گفت :

- پس اون وقت تو چیه منی !!

روشو برگردوند و چشماشو محکم روی هم فشار داد ، نمیخواست صداش بره بالا ، الآن وقت عصبانی شدن نبود .

یه نفس عمیق کشید و دوباره نگاهش کرد ، اینبار با پوزخند ...

- من هیچکس تو نیستم ، همونطور که تو هیچ کس من نیستی ... شیر فهم شد؟؟؟

ابروهاشو به نشونه نه انداخت بالا ...

- نوووچ ، نشد ...

داشت تلافی میکرد اما نمیدونست این سر به سر گذاشتنا عاقبت خوبی نداره...

نگاهی به ساعت انداخت نزدیک ۳ بود . یه کش و قوسی به بدنش داد و زیر گازو خاموش کرد ، حسابی خسته شده بود . نمیدونست چرا ولی حالش خوب نبود یه چیزی رو دلش سنگینی می کرد ، با اینکه مهتاج خانوم بهش گفت هستی قبول کرده بیاد اما بازم جالی یه چیزی خالی بود . نشست رو صندلی و سرشو گذاشت رو میز ...

دوباره دلتنگ شده بود ...

خوب شد مهتاج خانومو به زور فرستاد تا بره استراحت کنه ... دوباره غرق شد تو خاطرات :

- بهانه مامان بدو دیگه دیرت میشه ها...

با خونسردی یه لقمه دیگه واسه خودش درست کرد و گفت :

- نه بابا ... هنوز وقت هست ...

داشت با لبخند به غرغرای مهتاج خانوم گوش می کرد که یهو یکی محکم خوابوند پشت گردنش ، سرش یه دور رفت سمت میز و برگشت بالا دستشو گذاشت پشت گردنش و با گیجی سرشو بلند کرد و چهره ی خندون بهراد و جلوش دید ...

- به به صبح بخیر خانوم خوابالو ...

چشماشو ریز کرد و پرسید :

- تو زدی پس کله من !!!

سرشو به نشونه آره تکون داد و خندید ...

- دیدم زیادی داری وقت تلف میکنی گفتم یه تو سری بخوری عقلت میاد سرجاش ...

لیوان چایی شو برداشت و از جاش بلند شد ، بهراد عقب عقب رفت سمت در و گفت :

- تو که نمیخوای اونو بریزی رو من ؟؟؟!!

بدجنس خندید ...

- چرا دقیقا همین قصد رو دارم ...

دوئید سمتش که بهراد پا گذاشت به فرار...

- بهراد مٹ بچه آدم واستا ...

واسش شکلکی درآورد و گفت :

- اگه میتونی بیا منو بگیر ...

چند دور ، دور خونه دوئیدن تا اینکه هردوتاشون بالاخره خسته شدن ، بهراد دورتر واستاد و گفت :

- آقا ... استپ استپ ... من دیگه نمی تونم ...

بهانه ام خم شده بود و داشت نفس تازه می کرد ، با صدای مهتاج خانوم هردوشون برگشتن سمتش ...

- دارین چیکار می کنین شما دوتا ؟؟؟!!

به بهراد اشاره کرد و گفت :

- شما امروز دانشگاه نداری نه ؟؟؟!!

بعد انگشت اشارشو گرفت سمت بهانه ...

- شمام که امروز امتحان نداری دیگه ؟؟؟

بهراد سعی کرد خندشو جمع کنه و گفت :

- همش تقصیر این بهانه ست ، اینم دختره شما تربیت کردی آخه !! یه ذره جنبه نداره بخدا ...  
پشتش به بهانه بود و داشت واسه خودش نطق میکرد ، یواش یواش بهش نزدیک شد و تو دو  
قدمیش واستاد و صداش کرد :

- داداشی جونم ...

همین که برگشت طرفش لیوان چایی رو ریخت رو لباسشو با خنده گفت :

- آخ آخ دیدی چی شد؟؟ لباست کثیف شد ... آخی این پیراهنتو خیلی دوست داشتی مگه نه؟؟!!

بهراد یه نگاه به لکه ی روی پیراهنش و یه نگاه به بهانه انداخت و دوئید سمتش ، قبل از اینکه  
بهانه بتونه فرار کنه گیرش انداخت و پرتش کرد رو مبل و شروع کرد به قلقلک دادنش ، بهانه با  
صدای بلند خندید ...

- بهراد تورو خدا ... بهراد بسه دیگه ... بابا غلط کردم ...

دست از قلقلک دادنش برداشت و صاف نشست تو جاش ، بهانه دست کشید و اشکاشو که به  
خاطر خنده ی زیاد از چشماش اومده بود پاک کرد و نشست کنارش با شرمندگی نگاش کرد ...

- ببخشید ، خودم واست میشورمش میدونم چقدر دوسش داری .

چشمکی زد و گفت :

- دوسش که دارم اما نه بیشتر از تو فسقلی ...

آروم زد به نوک بینیش ...

- پاشو تا من لباسمو عوض میکنم صبحونتو تموم کن که حسابی دیر شد .

با صدای خنده از گذشته اومد بیرون ، سرشو از رو میز بلند کرد ، صدای خنده و نداد بود از جاش  
بلند شد و رفت بیرون . و نداد رو کاناپه دراز کشیده بود و داشت فیلم کمدی می دید ، صدای  
خندش بلند نبود اما همون خنده واسه عصبانی کردن بهانه بس بود ...

با نفرت زل زد بهش ...

دوباره حس انتقام ... دوباره یاد بهراد ... دوباره صدای خنده هاش ... دوباره یاد مهربونیش ...

باعث شد امپرش بره بالا ... مشت گره کردشو کوبید به روش ...

- اون موقع که اون بلا رو سر بهراد آوردی همینطوری میخندیدی؟؟

دستشو گذاشت رو لبه میل و بلند شد ... باز چیکار کرده بود که بهانه اینجوری آتیشی شده بود ...

- چیه؟؟ داری به چی نگاه میکنی؟؟ به خواهر اونی که کشتیش و الان نشستی داری به ریشش میخندی؟؟

- بهانه ...

انگشت اشارشو گذاشت رو بینیشو گفت :

- هیسس ... هیچی نگو ...

الآن داری کیف میکنی نه؟؟ خیلی داره بهت خوش میگذره ...

البته بایدم بگذره ... به تو خوش نگذره به کی خوش بگذره!!!!؟؟؟؟

آخه نامرد بهراد چیکارت کرده بود؟؟ مگه غیر این بود که همیشه میگفت تو مٹ داداشی؟؟؟؟!!!

با صدای داد و بیدادش مهتاج خانوم سریع اومد پایینو یه نگاه به اون دوتا انداخت و گفت :

- چه خبره اینجـا؟؟!!!

ونداد فقط سرشو به نشونه تاسف تکون داد و هیچی نگفت اما بهانه برگشت سمت مهتاج خانوم و داد زد :

- بیا تحویل بگیر ماما خانوم ... این همون پسریه که شماها همتون دارین پشتیبانیشو میکنین بین چه راحت نشسته جلوی تلویزیون داره فیلم میبینه ، اون وقت بهرادت ، داداش عین دسته گل من به خاطر این لعنتی رفت زیر یه خروار خاک حقش بود به جای این شرط میذاشتم بری بالای چوبه دار اون موقع میتونستم جون دادنتو با چشمام ببینم و ...

حرفش نصفه موند ، با بهت دستشو گذاشت رو گوش و به صورت مهتاج خانوم نگاه کرد ...

باورش نمیشد ... مامانش ... مهتاج خانوم ... بهش سیلی زده بود ...

ونداد از جاش بلند شد . اون طفلکم هنوز تو شوک بود و فقط زیر لب گفت :



- مامان ...

مهتاج خانوم یهو منفجر شد :

- بلرزون هرچی دوست داری تن اون بابای خدا بیامرز تو داداشتو تو قبر بلرزون ، آخه دختر داری با کی لج میکنی؟؟ با زندگیت؟؟ با این پسره طفلک که هرچی تو بارش میکنی آقایی میکنه و هیچی نمیگه ...

فک کردی چون حرف نمی زنم یعنی از چیزی با خبر نیستم؟؟

من بزرگت کردم بهتر از خودت میشناسمت ... بهانه بزرگ شدی بفهم ...

وقتی حرمتا شکسته میشه دیگه ببخشید گفتن فایده نداره میفهمی؟؟؟

چرا داری با دستای خودت زندگیتو نابود میکنی؟؟

ونداد دو قدم اومد جلو و گفت :

- مادر جون خواهش میکنم .

مهتاج خانوم دستشو به نشونه سکوت بلند کرد ...

- بزار بگم دیگه تا کی باید ساکت بمونم !! تا کی باید ببینم دختر من سرشو مٹ کبک کرده زیر برف و حواسش به هیچی نیست؟؟ فک کردی نمیدونم چرا هستی دیروز با قهر از خونتون رفته؟؟ خسته نشدی از بازیه مسخره؟؟

تا کی میخوای ادامه بدی؟؟؟ تا کجا؟؟؟! تا اون جایی که همه رو از دورت برونی و خودت بمونی و تنهاییت؟؟؟

مهتاج خانوم داشت حرف میزد اما بهانه نگاهش به ونداد بود ...

هنوز تو شوک سیلی بود که از مامانش خورده بود وندادم با نگرانی نگاهش کرد ...

نمیدونست چیکار کنه ، شرمنده سرشو انداخت پایین ...

دیگه نتونست اونجا واسته و خرد شدنشو ببینه ، دوئید سمت اتاقشو در و محکم بست ...

رفت سمت آینه و دستشو از رو گوش برداشت ، جای انگشتای مامانش از تو آینه بهش دهن کج میکرد ...

انتظارشو نداشت ، اونم از مهتاج خانوم که بهتر از همه میدونست تو دلش چه خبره و داغ بهراد چیکار کرد با زندگیشون ...

انتظارشو نداشت یه روز به خاطر ونداد سیلی بخوره ...

عقب عقب رفت و گوشه ی دیوار نشست و سرشو گذاشت رو زانوهایش ...

ونداد با کوبیده شدن صدای در اتاق به خودش اومد و سریع رفت سمت مهتاج خانوم و کمکش کرد بشینه رو مبل ، پرید تو آشپزخونه و یه لیوان آب آورد واسش مهتاج خانوم یه قورت بیشتر نخورد و لیوان رو گذاشت رو میز ، کوبید به پاش و با گریه گفت :

- دستم بشکنه الهی ، چجوری تونستم دست روش بلند کنم . ای خدا ... آخه چرا دختر من باید به این وضع بیفته ؟؟

دستشو گذاشت رو دست مهتاج خانوم ...

- آروم باشین مادر جون ...

شرمنده نگاهش کرد و گفت :

- بخدا از روی تو هم خجالت می کشم ، من از طرف بهانه ازت عذر میخوام . با اینکه قد و هیكلش بزرگ شده اما انگار عقلش هنوز رشد نکرده ...

- این چه حرفیه ؟؟ من درکش میکنم ، بهانه الان تو موقعیت مناسبی نیست ، فقط کاش ... کاش دست روش بلند نمی کردین .

یه آه از ته دلش کشید ...

- نمیدونم چرا این کارو کردم !! اما فک کنم لازم بود ، بالاخره باید این حرفارو میشنید . حالام پاشو برو پیشش اون الان نیاز داره تو پیشش باشی ...

با تعجب به مهتاج خانوم نگاه کرد ...

- به من ؟؟؟!!!!

- آره مادر ، برو بیین میتونی آرومش کنی .

از جاش بلند شد و دو به شک پرسید :

- واقعا برم؟؟!!

- آره پسرم برو .

رفت سمت پله ها اما دوباره واستاد و برگشت به مهتاب خانوم نگاه کرد که با لبخندش سعی داشت بهش دلگرمی بده

روش نشد بگه بهانه الان بیشتر از همه به خون من تشنه ست و اگه برم پیشش فاتحمو میخونه ، از پله ها رفت بالا

و پشت در اتاقش واستاد .

یه نفس عمیق کشید و بسم اللهی زیر لب گفت و چندبار کوبید به در اما خبری نشد ، یواش در اتاق باز کرد و سرکی کشید ، دیدش... گوشه ی اتاق روی زمین نشسته بود ..رفت تو و وسط اتاق واستاد ، هنوز نمیدونست کار درستی کرده که تو این موقعیت اومده سراغش یا نه؟؟!!

بهانه سرشو بلند کرد ، نگاهشون گره خورد توهم ، یه نگاه پر از محبت و عشق ، یه نگاه پر از کینه و نفرت ...

خواست بره طرفش که با صدای جیخ بهانه وسط راه متوقف شد ...

- برو بیرون از اتاقم ...

- بهانه خواهش میکنم یه لحظه گوش کن ...

با عصبانیت از جاش بلند شد و دستاشو گذاشت رو سینشو هلش داد عقب و داد زد :

- گمشو بیرون ... همش تقصیر توئه ... نمی خوام ببینمت ... تو مت آینه دقی واسم ...

آروم آروم رفت عقب و گذاشت بهانه خودشو خالی کنه ...

- ازت بدم میاد ... به خاطر تو بود که از مامان سیلی خوردم ...

دوباره هلش داد ...

- به خاطر تو بود که مامان سرم داد زد ...

یه هول دیگه ...

- به خاطر تو بود که بهراد مارو تنها گذاشت ...

دیگه رسیده بود به در ...

- ازت بدم میاد ..

جمله آخرشو با جیغ گفت و در و محکم بست ...

پیشونیشو چسبوند به ، صدای نفس های نا منظم بهانه رو از پشت در میشنید ، کاش بهش فرصت میداد حرف بزنه دستی به صورتش کشید و از پله ها اومد پایین ، مهتاج خانوم با شنیدن صدای پاش سریع اومد سمتش ..

- چی شد؟؟

دستی به گردنش کشید و با لبخند گفت :

- هیچی فقط پرتم کرد بیرون ...

- خاک بر سرم واقعا؟؟

- خدا نکنه مادر جون اشکال نداره فک کنم یه خرده آرام شد .

- ای خدا چیکار کنم از دست این دختر!!؟

- نگران نباشین خودش آرام میشه ...

- فک نکنم ، من دختر خودمو بهتر میشناسم خودم باید برم سراغش البته الآن نه باید یه خرده تنها باشه تا به کاراش فک کنه ...

- چی بگم والا هر جور خودتون صلاح میدونین .

دو ساعت گذشته بود اما بهانه هنوز تو اتاق بود ، رو مبل نشسته بود و با پاش ضرب گرفته بود رو زمین

نگاهش به تلویزیون بود و فکرش پیش بهانه چند بار خواست دوباره بره پیشش اما ترسید بدتر کارو خراب کنه ...

مهتاج خانومم رفته بود تو اتاق و نماز میخوند . کلافه بود ، سر در نمیآورد از خونسردی مهتاج خانوم تو این موقعیت

می خواست زنگ بزنه مهمونی رو کنسل کنه اما مهتاج خانوم نداشت، می گفت مهمون حرمت داره و قدمش همیشه سر چشم میزبانه ، راستم میگفت اما تو این موقعیت ، با این اتفاقی که افتاد ... نمیدونست باید چیکار کنه ... طاقتش تموم شد بلند شد رفت پیش مهتاج خانوم ...

تقه ای به در زد و وارد اتاق شد . مهتاج خانوم سر از سجده بلند کرد ...

- چی شده؟؟

- چیزه ... میگم نمیخواین برین پیش بهانه؟؟

لبخندی نشست رو لبای مهتاج خانوم ...

- چرا پسرم میرم . حالا چرا دستپاچه ای؟؟

دستپاچه بود؟؟ نبود؟؟ چرا بود ... مهتاج خانوم چه خوب فهمیده بود این حالشو ...

- نمیدونم ... راستش نگرانم ... دلم میخواست خودم میرفتم پیش بهانه اما ...

ساکت شد ، سرشو انداخت پایین ... مهتاج خانوم سجادشو جمع کرد و گذاشت روی میز ...

- ونداد جان؟؟

سرشو بلند کرد ...

- جانم مادر جون؟؟

- یادت نره پسرم همیشه تو سخت ترین شرایطم توکلت بخدا باشه ...

- امیدم به خودشه مادر جون ولی خب ... دلم میخواست میتونستم بهانه رو آروم کنم اما اون حتی

نمیخواه حرفامو گوش بده ...

دستشو گذاشت رو شونه ونداد ...

- من بهانه رو خوب میشناسم بهتر از خودش ، این سه سال داغون شد . گرچه به روش نیاوردم  
اما دیدم ذره ذره آب شدنشو ، حتی نتونست درست و حسابی واسه بهرادم عزاداری کنه داغ بهراد  
خیلی سنگین بود ... خیلی ...

شرمنده نگاهشو دوخت به مهتاج خانوم ...

- می فهمم ، ولی به خداوندی خدا کار من نبود . بهراد واسم از داداش عزیزتر بود شما که خوب  
میدونستین .

- میدونم پسرم ، واسه همینم هیچ وقت نتونستم باور کنم تو قاتل بهرادی ...

- خیلی سخته ... خیلی سخته ادم نتونه بی گناهیشو ثابت کنه ... سخته نتونه حرف بزنه ... سخته  
انگشت اتهام همه طرفش باشه ... سه سال تو زندان شب و روز فکرم شده بود پیدا کردن یه راه  
واسه اثبات آزادیم ... نه واسه اینکه خودمو خلاص کنم نه خدا شاهده واسه اینکه به همه بفهمونم  
من اهل نمک خوردن و نمکدون شکستن نیستم که برگردونم ابروی از دست رفته بابامو که به شما  
، به بهانه ثابت کنم من قاتل بهراد نیستم .

راضی شده بودم به هر قیمتی اینکارو بکنم حتی اگه بهانه میخواست بفرستم پای چوبه دار...

شما بگین چیکار کنم؟؟ چرا به هر دری میزنم بسته ست!!!

چشماشو محکم روی هم فشار داد ، نباید اشک میریخت ، هنوز وقتش نبود ...

- فقط توکلت به خدا باشه پسرم همیشه اون لحظه ای که ما آدما احساس می کنیم همه ی دریا به  
رومون بسته ست خوده خداست که به دادمون میرسه و از جایی که فکرشو نمی کنیم دستمونو  
میگیره ، اگه تا الان داغ بهرادمو تحمل کردم فقط و فقط اون بالا سری کمکم کرده که بالا سر  
بهانه باشم وگرنه خیلی زودتر ازینا منم باید میرفتم پیش حاجی و بهراد ، بسپار به خودش همه  
چیو ...

آروم تر شده بود ، مگه میشد با همچین آدمی حرف زد و آروم نشد!!! مهتاج خانوم و به اندازه ی  
مامانش دوست داشت . حق مادری داشت به گردنش ، با این خانواده رشد کرده بود ... قد کشیده  
بود ...

بزرگ شده بود ... بیشتر روزای عمرشو با بهراد گذرونده بود ...

با همین خانواده بود که عشق رو تجربه کرد ، طعم دوست داشتن و چشید اما حالا هیچی از اون روزا نمونه بود

خیره شد به قاب عکس بهراد ... سه سال !!! کم نیست ، سه سال جدایی از رفیق بد داغی میذاره رو دل آدم، رفیقی که یار غار بود همیشه ، رفیقی که حالا نبود ... نبود و خونسش گردن وندادی بود که هنوز دست و پا میزد تو وادی سردرگمی ، نشست روی تخت و سرشو گرفت بین دستاش ، تا امروز به هر دری زده بود واسه اثبات بی گناهی بی فایده بود ، انگار همه در قفل شده بودن روش ...

دنبال کلید بود کلیدی که بتونه باهاش یکی از این قفلا رو باز کنه اما هرچی بیشتر میرفت جلو بیشتر به در بسته میخورد. دستاشو باز کرد و گذاشت دو طرفش روی تخت و سرشو بلند کرد و خیره شد به سقف باید امشب با حاجی حرف میزد ...

سه سال زندان یه طرف ، داغ از دست دادن بهراد یه طرف، سختی که تو این سه سال کشید یه طرف ...

اشکای مامانش و شکسته شدن حاجی یه طرف ، متهم شدنش به کاری که نکرده بود یه طرف ... همه ی اینا یه طرف و این رفتار بهانه ، حال و روزش یه طرف دیگه ...

همه ی اونارو تونست تحمل کنه اما این یکی رو ... میدونست آخر از پا در میاد ، میدونست آخر یه جا کم میاره میشکنه ، تا همین الانشم شکسته بود ، شکسته تر میشد ...

پلک زد ... یه قطره اشک سر خورد رو گونش، قرار نبود گریه کنه ، قرار نبود به این زودی کم بیاره ...

- خدایا نگفته بودی زندگی این همه سخته ...

دوباره پلک زد ... اینبار قطره ها یکی یکی جا باز کردن رو صورتش ...

- خدایا توام تنهایی؟؟!! مت من !! خدایا میبینی حال و روزمو؟؟ نمیخوام گلایه کنم نه فقط دلم گرفته خدا ...

تنها تر از همیشه ام ، خدایا نگفته بودی میخوای اینجوری سخت امتحانم کنی ...

نگفته بودی قراره تو این امتحان همه چیزمو از دست بدم ...

میتروسم خدا ، میتروسم جا بزیم و رو سیاه شم تو امتحانت ، میدونی چقد سخته اونی که باید ، باورت نداشته باشه؟؟

خدایا میدونی چقد درد داره به جرم گناه نکرده تاوان پس بدی؟؟

یاد نگرفتم جا بزیم تو سختیا اما الان ... خدایا دارم کم میارم ... هیچی نمیخوام ازت فقط کمک کن ...

تو اون زندان کوفتی خیلی چیزا فهمیدم ، فهمیدم یه وقتا باید بی رحم شد، باید بشکونی تا نشکننت ...

باید ضربه بزنی تا بهت ضربه نزنن ...

ولی من اهل اینا نیستم ، خودت میدونی اهل تلافی نیستم ، میدونی چی تو دلمه مگه نه خدا؟؟؟

میدونی چی میخوام ازت ، فقط یه راه بزار جلوی پام ، خودت دستمو بگیر ...

دستی به صورتش کشید ...

- میبینی خدا؟؟؟ میبینی این اشکارو؟؟؟ میدونی چقد سخته بشکونی و صدات در نیاد؟؟؟ هی

خدا ...

بازم گلایه ندارم ازت میدونم که میبینی بازم امیدم به خودته ، همین و بس...

پرده ی اتاق رو با غیض کشید و نشست روی تخت ، تقه ای به در خورد و مهتاج خانوم اومد تو ، سرشو انداخت پایین و چنگ زد به پتو ، دلخور بود ، بدجوری دلخور بود از مامانش به خاطر سیلی که فک میکرد به نا حق نصیبش شد مهتاج خانوم کنارش نشست ...

- ازم ناراحتی؟؟

هیچی نگفت ... چی میخواست بگه؟؟؟ چی داشت که بگه اصلا مگه مهتاج خانوم جای حرفم

گذاشته بود؟؟!

- بهانه؟؟



بیخودی داشت سعی میکرد نگاهشو بدوزه به طرهای روی پتو اما بی فایده بود ... تا ابد که نمیتونست نگاهشو از مامانش بگیره .. میتونست؟؟

- باشه حالا که تو نمیخواهی جوابمو بدی پس گوش کن من حرف میزنم باشه؟؟؟

بازم جوابش سکوت بود و سکوت ...

- اون موقع که با بابای خدا بیمارزت ازدواج کردم هیچی نداشت به جز یه حجره کوچیک که اونم ارث پدریش بود ... دستشو گرفت به زانشو یا علی گفت و تو همون حجره مشغول کار شد ... با کلی قرض و به هر بدبختی که بود تونست کم کم خودشو بکشه بالا و یه مغازه بزرگتر بخره.

بهراد که به دنیا اومد بابات روحیش خیلی بهتر شده بود ... با اینکه میدیدم چجوری داره جون میکنه شب که میومد خونه یه لحظم خنده از رو لباش کنار نمیرفت ، همیشه می گفت خنده های شمارو که مبینم خستگی از تنم در میره اصلا ... تورو که حامله شدم همه میگفتن این یکی هم ایشالا پسره اما حاجی از همون اول می گفت دلم روشنه این یکی دختره ... عاشق دختر بود ... تو که به دنیا اومدی وضعمون خیلی بهتر شد ، بابات عاشقت بود .. میگفت این دختر ، بهانه کامل شدن خوشبختیمونه اسمشم خودت انتخاب کرد ...

بهرادم مٹ بابات بود ... دقیقا کپی هم بودن انگار ... همون اندازه هم عاشق تو بود مٹ بابات ... از همون اول از وابستگی شما بهم میترسیدم ، به حاجی که میگفتم میخندید می گفت خانوم زیادی حساسی ...

ولی حساس نبودم نگران بودم ... نگران یه همچین روزایی ...

نگران بودم اگه بهراد یه روز نباشه و ازدواج کنه یا تو شوهر کنی چی پیش میاد ...

پتو رو بیشتر تو چنگش فشرد ... نمیفهمید منظور مهتاج خانوم ازین حرفا چیه؟؟ الان وقت این حرفا بود اخه؟؟

دلش میخواست یه چیزی بگه ، یه حرفی بزنه اما نمیشد ... روزه سکوت گرفته بود انگار ...

دست گذاشت رو دست بهانه و اروم نوازشش کرد ...

- اتفاقی که نباید میفتاد ، افتاد ... از همون چیزی که میترسیدم سرمون اومد اما بازم توکلم بخدا بود .

بهانه ، دخترم داغ بهراد واسه من خیلی سخت تر از تو بوده و هست ، من یه مادرم مونده تا بفهمی یه مادر بچش تب کنه میمیره و زنده میشه چه برسه به اینکه ...

ولی بازم با همه ی این اتفاقا یه لحظه ام ننونستم باور کنم ونداد قاتل جیگر گوشم باشه ...

مادری عزیز دلم ازم ناراحت نشو بعدها میفهمی اون سیلی یه وقتا از نوازش مادرانه کارساز تره ...

به خودت بیا دخترم ، تهمت زدن به بقیه خیلی کار راحتی ولی آدم یه وقتا باید بشینه فک کنه ، حساب و کتاب کنه ، سبک و سنگین کنه ، بهانه زندگی چیزی نیست که با لجبازی بشه پیش برد . عزیزم من اگه حرفی میزنم مادرتم خیر و صلاحتمو میخوام ...

چقد دلش میخواست حرف بزنه ، آروم سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشای مهتاج خانوم ...

- هر اتفاقی امروز افتاد ، هر بحثی پیش اومد ، دلیل نمیشه تو حرمت مهموناتو بشکونی تا جایی که یادمه همیشه بهتون گفتم تو هر شرایطی باید حرمت مهمون رو نگه دارین واسه امشب مهمون دعوت کردی باید به بهترین نحو ازشون پذیرایی کنی ، همه ی دلخوریها و هر اتفاقی افتاد همه رو بزار تو همین اتاق ، ازین در اومدی بیرون باید لبخند رو لبش باشه فهمیدی بهانه؟؟ به هیچ عنوان بهت اجازه نمیدم جلوی من به ونداد یا مهمونات بی احترامی کنی ...

الانم پاشو یه آب به دست و صورتت بزن و لباساتو عوض کن ، میخوام امشب نشون بدی مهمون داریتو ...

پلکاشو روی هم فشار داد و باشه ای زیر لب گفت ، مهتاج خانوم پیشونیشو بوسید و از اتاق رفت بیرون ...

نگاهی به پتوی توی چنگش انداخت و سرشو کج کرد ، نمیدونست باید چیکار کنه !! دلخور بود ولی حالا که فک میکرد این دلخوری ، عصبانیتش از ونداد ربطی به مهموناش نداشت از رو تخت بلند شد و رفت سراغ لباساش ...

یه کت دامن مشکی ساده برداشت و انداخت رو تخت ، دستی به قاب عکس بهراد کشید و زل زد به قیافش توی آینه

جای سیلی مهتاج خانوم هنوز رو گونش مونده بود ، این یکی رو دیگه کجای دلش میذاشت !!!

تو این شرایط به هیچی فک نمیکرد جز اینکه تلافی سیلی رو که هنوز فک میکرد به ناحق خورده  
رو سر ونداد در بیاره

رنگش پریده تر از همیشه به نظر میرسید ، کاش هستی پیشش بود و مت همیشه کمکش میکرد  
...

بازم گند زده بود ، هستی رو رنجونده بود ، مامانشو رنجونده بود ، ولی بازم ونداد رو مقصر  
میدونست ...

فک میکرد هر اتفاقی که میفته مقصر ونداده ...

مقصر مرگ بهراد ... مقصر بهانه ای که نابود شد ... مقصر داغ دل مهتاج خانوم ... مقصر شکسته  
شدن هستی ...

همه ی اینا باعث میشد روز به روز کینش بیشتر شده و عطشش واسه انتقام بیشتر...  
خیره شد به عکس بهراد و زیر لب گفت :

- گفته بودم نمیذارم آب خوش از گلوش بره پایین ، گفته بودم بهراد مگه نه؟؟ تا حالا نداشتتم  
بازم نمیذارم

بهراد چرا نمیای به خوابم؟؟ چرا نمیای بگی خوشحالی ازین که دارم زجرش میدم؟؟

واسه آخرین بار یه نگاه به تصویر خودش تو آینه انداخت . پوزخندی به قیافه خودش زد ، یه کت  
و دامن مشکی پوشیده بود و موهاشو ساده جمع کرده بود بالای سرش ، صورتش که هیچ به  
مرده قبرستون گفته بود زکی ، حتی یه کرم ناقابلن زده بود ...

هیچ تلاشیم نکرد واسه پوشوندن جای سیلی مهتاج خانوم که با وجود کمرنگ شدن هنوز تو چشم  
بود ...

مثلا تازه عروس بود اما بیشتر شبیه اونایی که بود عزادارن ، خب عزادار بود دیگه ... مگه نبود؟؟  
هنوز عزادار بهراد بود . از اتاق که رفت بیرون همزمان وندادم از پله ها اومد بالا ، قیافه معمولی  
بهانه واسش از هر زمان دیگه ای خواستنی تر شده بود، حتی رنگ پریده و صورت بدون آرایششم  
به چشمش نیومد ، در اتاق و بست و خواست از کنارش رد شه که ونداد به حرف اومد ...

- بهتری؟؟

حتی زحمت یه نیم نگاه ساده رو هم به خودش نداد و خیره شد به روبه رو ... ونداد اما یه لحظه چشم ازش بر نداشت

آرزوش شده بود دیدن دوباره لبخند رو لبای بهانه ای که یه روز چشم و چراغ خونواده بود ...  
- خواستم بگم ...

پرید وسط حرفش...

- شما چیزی نمیخواه بگی ، لطف کن کلا حرف نزن ...

سرشو برگردوند و زل زد تو چشماش ، بهانه از کی اینقد بی رحم شده بود؟؟!! از کی اینقد سرد و تلخ شده بود؟؟؟

این همه تلخی ... این همه بی رحمی ... این همه بی محبتی حقش بود؟؟ نبود ... بخدا که حقش نبود ...

- میتونی؟؟

دستشو مشت کرد و محکم چسبوند به رونش ، نباید عصبانی میشد ، یه خنده زورکی نشوند رو لباس ...

- لزومی نمی بینم تو خونه خودم ساکت بشم و حرف نزنم عزیزم ...

حرصی شد و غریب :

- من عزیزه تو ...

دوباره لبخند زد اینبار بیشتر... حرفشو قطع کرد و گفت :

- اره میدونم تو عزیز من نیستی ، بهتره اینم بدونی من خودم تعیین میکنم کی عزیزم باشه کی نباشه فهمیدی عزیزم؟؟!!

عزیزمشو کشید با لبخند نگاه کرد . خودش نمیدونست از کی تا حالا قصد کرده بود کوتاه نیاد و تلافی کنه !!

تا خواست حرفی بزنه مهتاج خانوم صداش کرد ...

- بهانه کجا موندی؟؟

نگاهشو با غیض از ونداد گرفت و گفت :

- اومدم ...

از پله ها رفت پایین ، مهتاج خانوم با شنیدن صدای پاش سرشو بلند کرد و قرانشو بست ...

- چه عجب اومدی دخترم ...

- هستی چرا نیما؟؟ اصن میاد یا نه؟؟

مهتاج خانوم عینکشو گذاشت تو جا عینکی و روسربیشو سرش کرد ...

- بهتر نبود یه لباس روشن تر میپوشیدی؟؟ این خیلی تیرست ...

چقد خوب از جواب دادن طفره میرفت ...

- خب بگین نیما چرا طفره ...

صدای زنگ در باعث شد حرفش نصفه بمونه ...

- برو در باز کن اومد ...

قبل از اینکه دست به کار شه ونداد درو باز کرد و خودش رفت استقبال هستی ...

هنوز نمیدونست چجوری با هستی رو به رو شه ، هستی اهل قهر نبود ... کینه ای هم نبود ...

ولی میدونست زیاده روی کرده و رنجوندش ...

هستی جعبه ی شیرینی رو داد دست ونداد و بلند گفت :

- سلام به همگی ...

برگشت سمتش ، تازه داشت میفهمید هستی چقد واسش عزیزه ، اگه بهراد بود واقعا با هستی

خوشبخت میشد ...

« آخ بهراد »

صورت مهتاج خانوم و بوسید و اومد سمت بهانه ، خوب میدونست بهانه کله شق جلو بیا نیست  
واسه همین خودش پیشقدم شد . بغلش کرد و آروم زیر گوشش گفت :

- فک نکن باهات آشتی کردم نخیر بخاطر مامانت اومدم و ...

دستاشو حرکت داد و هستی رو بغل کرد ...

- و کی؟؟

- و یه دوست بی معرفت که میدونم اگه من نباشم فقط خراب کاری میکنه ...

ازش جدا شد و با لبخند نگاش کرد . چقد دوسش داشت ، چقد دلش میخواد بشه همون بهانه  
سابق ...

دستاشو کوبید بهم و گفت :

- به به عجب بویی میاد ...

چشمکی به بهانه زد و رو به مهتاج خانوم گفت :

- مگه بهانه آشپزیم بلده مادر جون؟؟

مهتاج خانوم خندید ... ونداد خندید ... حتی بهانه ام یه لبخند کوچیک نشست رو لباش ...

چقد خوب بود که هستی قبول کرد و اومد ...

هلش داد طرف آشپزخونه و گفت :

- نه پس فقط تو بلدی؟؟ زیاد حرف نزن بیا بریم کارت دارم ...

- بهانه امشب بیمارستان لازم نشیما ..

. خدا وکیلی اگه میدونی غذات عیب و ایراد داره بگو همین الان اقا ونداد و بفرستیم دنبال غذا ...

- هستی؟؟؟؟

- چیه!!! خب مگه دروغ میگم تو به جز تخم مرغ تا حالا چیزه دیگم درست کردی اخه؟؟

- به کوری چشم تو بله..

- او بابا ...

صداشو آورد پایین و در گوش بهانه گفت :

- واسه همین این بنده خدا این همه لاغر شده دیگه بخاطر غذاهای خوشمزه ی توئه پس ... !!

دستشو کشید و بردش تو آشپزخونه ، ونداد هنوز با لبخند داشت به جای خالیشون نگاه میکرد .

ریز به ریز کارای بهانه رو زیر نظر داشت حتی همون لبخند کوچیک که واسه یه لحظه نشسته بود رو لباس ...

باید از هستی تشکر میکرد بخاطر اومدنش ...

چادرشو از سرش درآورد و انداخت رو دسته ی صندلی ، رفت سراغ غذاها ، سر قابلمه فسنجون رو برداشت چشماشو بست و بو کشید ..

- اووووم ... چیکار کردی بابا !!!

با نیش باز نگاهش کرد و گفت :

- جان هستی تو که درست نکردی نه؟؟ دستپخت مادرچونه؟؟

- به جان هستی خودم درست کردم ...

- جان خودت پررو ، پس یه قاشق بده بینم مزش چجوریه ...

یه قاشق داد دستشو منتظر نگاهش کرد . هستی یکم از خورشت رو مزه کرد . ترش ترش بود ...

خوب میدونست این ترشی بی دلیل نیست ...

فقط یه کلمه تو ذهنش نقش بست « به—راد» بهانه حتی غذای امشبم همون جوری درست

کرده بود که بهراد دوست داشت ...

- خب نظرت چیه؟؟

قاشقو گذاشت تو بشقاب کنار گاز ، یکم قیافشو کج و کوله کرد و گفت :

- ای بدک نبود ، ولی گفته باشم هنو مونده به پای من برسی ...

- روتو برم بشر ... تو اصن میدونی فسنجون چجوری درست میشه اخه؟؟؟

میدونست ، خوبم میدونست ... کم چیزی نبود آخه ... غذای مورد علاقه بهراد بود . یادش بخیر اولین غذایی که یاد گرفت همین فسنجون بود ...

- تو که همش بلدی غذا بسوزونی ، بیچاره دادا...

حرفشو نصفه گذاشت ... هستی ام داشت با تعجب نگاهش میکرد ...

واسه یه لحظه یادش رفت دیگه داداشی نیست که سنگشو به سینه بزنه ...

باید حرفو عوض میکرد . یه امشب دلش نمیخواست دیگه بحث و دعوایی پیش بیاد ...

نوچ نوچی کرد و سر تکون داد ...

- چیه؟؟

- چیه و کوفت ، تو واقعا بلد نیستی از مهمونت پذیرایی کنیا ، هنو از راه نرسیده منو آوردی تو آشپزخونه که چی؟؟

تکیه داد به کابینت و با یه لبخند ژکوند نگاهش کرد ...

- تو که میگفتی خودت صابخونه ای و ازین حرفا ...

- حالا من یه چیزی گفتم بابا ، یه چایی که میتونی بدی حداقل ...

به کتری اشاره کرد و گفت :

- آره اونجاست ، بی زحمت سه تا بریز ...

شیطون نگاهش کرد و پرسید :

- چرا سه تا؟؟ خودتو آدم حساب نکردی !!

- نخیر یکی دیگه رو حساب نکردم ...

- خب زیاد حرف نزن حالا بیا برو چهارتا چایی بریز ببینم ، اگه چایی ریختن هم مٹ آشپزیت باشه که به آقا ونداد میگم سه طلاق کنه ...

با صدای یالا خودشو جمع و جور کرد ، ونداد سرشو انداخته بود پایین و دم در واستاده بود ...

هستی یه نگاه به بهانه کرد که بی تفاوت واستاده بود و یه نگاه به ونداد ...



- کاری داشتین آقا ونداد؟؟

ونداد پلاستیک دستشو نشون داد و گفت :

میخواستم اینارو بزارم تو یخچال...

هستی پلاستیک و ازش گرفت و نوشابه هارو گذاشت تو یخچال ، یه نگاه به بهانه انداخت و گفت :

- چیزه دیگه ای لازم نداری عزیزم؟؟

- از اولم نداشتم ...

تو حال خودش بود که یکی محکم زد تو سرش ، دستشو گذاشت رو سرشو با اخم به هستی نگاه کرد ...

- چته تو؟؟ داغون کردی سرمو ...

هستی سرشو به نشونه تاسف تکون داد ..

- تو آدم نمیشی بهانه ، میمردی یه تشکر کنی ازش..

پوزخند زد ..

- هه تشکر !! اونم از کی ??? نیاز به تشکر نیست خودش میدونه وظیفشه ...

هستی چادرشو برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون . بیشتر موندنش ممکن بود دوباره بحث پیش بیاره ...

با اومدن راحله خانوم و آقای ستوده و ماهان دیگه واقعا رسم مهمون داریو بجا آورد و هیچی کم نداشت ...

ونداد با تحسین نگاهش میکرد ، چقد دلش این بهانه رو میخواست ...

این بهانه ای که هر از چندگاهی یه لبخند میسست رو لباش...

بهانه ای که با همه ی کینه ای بودنش احترام راحله خانوم و آقای ستوده رو نگه میداشت ...

بعد شام حاجی رو صدا کرد و و بردش تو حیاط ، دیگه وقتش بود به حاجی بگه ...

حاجی تسبیحشو گذاشت تو جیبشو به نیم رخ پسرش نگاه کرد...

- خب چه خبرا؟ کارا خوب پیش میره؟؟

دستشو کرد تو جیب شلوارشو و مشغول بازی با سنگ ریزه های جلوی پاش شد ...

- کارای شرکت که بد نیست ، خوبه باز حامد هست خدا خیرش بده واقعا اما ...

- اما چی؟؟

- اما اوضاع زندگیم روز به روز داره پیچیده تر میشه ...

حاجی دست گذاشت رو شونش ، چقد سخت بود دیدن تک پسرش تو این حال ...

- بابا؟؟

- جان بابا؟؟

- حوصله دارین یکم باهاتون حرف بزنم ...

حاجی لبخند زد ، دلش لک زده بود واسه یه گپ مردونه با پسرش ...

- چرا که نه ، بگو پسرم میشنوم ...

ونداد نشست رو لبه پله ...

- سرپا خسته میشین حرفام زیاده ...

نشست کنارش و منتظر نگاهش کرد ...

- هرچی میرم جلوتر بیشتر به در بسته میخورم .

- یادم نیما بدت یاد داده باشم ناشکری رو ...

دستاشو قلاب کرد تو هم و گذاشت رو زانوهایش ...

- ناشکری نیست بابا ، یه هفته ست بعد کار میرم اطراف شرکت پرس و جو ...

- خب؟

- هیچی که هیچی دریغ از یه سرخ کوچیک ، نصفشون که میگن اصلا خبر ندارن از همچین اتفاقی ، نصف دیگشونم همون حرفای صد من یه غاز تکراری رو میزنن ، هر جا میرم ، هر جا سر میزنم ، از هر کی میبرسم فقط حرف تکراری میشنوم ، یک کلاغ چهل کلاغ میشنوم ، اونا که منو نمیشناسن شروع میکنن به نفرین و جلوی خودم پشت سرم بد میگن ، اونام که منو میشناسن که ... چی بگم بابا چی بگم !!! حتی جواب سلاممو نمیدن دیگه ، هیچ کس تو اون شب کوفتی ندیده کسی غیر از من بره تو شرکت ، همه با پوزخند نگام میکنن ، پشت سرم بد میگن ...  
میگن ... میگن ...

نتونست ادامه حرفاشو بگه ... بازم نشد که خالی شه ...

یادش رفته بود چه قولی به خودش داده ، یادش رفته بود عهد کرده بریزه تو خودش همه چیو تا وقتی که به همه ثابت کنه بیگناهی ، حاجی دست گذاشت رو دستای پسرش ... چقد الان به وجود حاجی ، به حرفاش نیاز داشت ...

- میدونم سخنه پسر ، میدونم چی میکشی باباجون ، ولی بدون تا هر جا بخوای ، تا همیشه پشتتم ، ازین به بعد باهم میریم ماه هیچ وقت پشت ابر نیمونه ونداد اینو مطمئن باش ...

- فقط یه چیزی...

- چی پسر؟؟

- شرکت یه در پشتی هم داره ...

- خب؟

- از همه همسایه ها پرسیدم ولی اون شب هیچ کسو ندیدن ...

فقط مونده یکی از همسایه ها که چندین ماهه خارج از کشوره اگه اون برگرده ، اگه یکی رو دیده باشه ...

وای بابا یعنی همه امیدم به همین یکی فقط ...

حاجی لبخند زد ...

- اول از همه امیدت بخدا باشه ، نمیدونی کی برمیگرده ؟ شماره تلفنی ازش گیر نیوردی؟؟

- از چند نفر پرسیدم گفتن تا اخر هفته برمیگرده ... به سروان امیری زنگ زدم خبر دادم گفت هروقت برگشت بهش بگم تا باهم بریم ...

- خدا خیر سروان امیری رو بده تو این سه سال خیلی زحمت کشید ...

- ولی اگه اونم کسیو ندیده باشه ...

حاجی حرفشو قطع کرد ...

- هیس ، بجای این حرفا توکل کن بخدا تا اینجام که پیش رفتی خیلی خوبه ایشالا همه چی روشن میشه ...

- به به پدر و پسر خوب باهم خلوت کردینا ...

هردوتاشون همزمان برگشتن سمت صدا ، راحله خانوم با سینی چایی دم در واستاده بود و با لبخند نگاشون میکرد ...

ونداد اشک تو چشمای راحله خانوم و دید و از جاش بلند شد . دستشو حلقه کرد دور شونه مامانش و روی سرشو بوسید ...

- الهی من قربون مامانم بشم ، نبینم اشک تو چشمت جمع بشه ها ...

راحله خانوم با گوشه روسریش اشکاشو پاک کرد ...

- خدا نکنه پسرم ، بخدا اشک شوقه نمیدونی چقد دلم واسه اون روزا که دور هم جمع میشدیم تنگ شده بود .

یه آه از ته دل کشید ...

- درست میشه مامان ، دوباره همه چی درست میشه شما فقط دعا کن ...

نگاهشو دوخت به آسمون ، با همه ی این اتفاقا بازم ته دلش گرم بود . حاجی راست میگفت ماه تا ابد پشت ابر نیموند...

آخرین پرونده رو هم امضا کرد و پرت کرد رو بقیه پرونده ها ، تقه ای به در خورد و حامد اومد تو اتاق ، با عجله یه کاغذ گذاشت جلوشو گفت :

- من باید برم و نداد ، یادت نره امروز باید بری گمرک واسه ترخیص داروها اگه کارت گیر کرد  
زنگ بزن به این یارو که شمارشو نوشتم واست، بگو از طرف منی خودش کارتو راه میندازه ...

کاغذ و گرفت تو دستش و یه نگاه سرسری به شماره انداخت ...

- کجا میری؟؟

حامد کتشو پوشید و گفت :

- حال مامانم بد شده بردنش بیمارستان ، کم بدبختی داشتم تو این هاگیر واگیر مریضی مامانم  
شد غوزه بالا غوز ...

- ایشالا همه چی درست میشه ، کمک خواستی خیرم کنی...

- قربونت داداش ، من برم دیگه خداحافظ ...

خودکارو پرت کرد روی میز و خودشو با فشار به پشتی صندلی چسبوند به دیوار...

دستاشو گذاشت زیر سرشو خیره شد به سقف...

این دنیا و ادماش چقدر غریب بود واسش این روزا ...

دنیای نقش بازی کردنای پی در پی ... خسته شده بود ازین نقش بازی کردنا ...

دلش یکم صفا و صمیمیت میخواست ... دلش یه جای خلوت و دنج میخواست خلوت خلوت ...

خسته بود ازین اشفته بازار ، ازین فکرای نامنظم ...

بین چقدر پراز هیاهو همه چیز در سکوت پیش می رود ؟

بین چقدر آرام و بی صدا در ابدیت دنیا فریاد می زنیم؟!

گوشه ی همان تنهایی خلوت تاکنون خودت را دیده ای؟!

یک بار فقط برای یکبار خودت را در چشم خودت تصور کرده ای؟!

واقعا داشت به این نتیجه میرسید خودشو گم کرده ، دلش نمیخواست به مرز بی تفاوتی برسه یه

روز ، دلش هوایی شده بود ، دلش یه جای دنج میخواست ، کاغذی رو که حامد بهش داده بود و

مچاله کرد و انداخت تو سطل ، امروز فقط دلش تنهایی میخواست فقط تنهایی ...

بلند شد ، کنشو برداشت و از شرکت زد بیرون ...

میدونست اینکه دیر بره خونه یا حتی اگه نره واسه بهانه فرقی نداره و مهم نیست ولی بازم شماره خونه رو گرفت ...

اینقد نگه داشت گوشیه تا رفت رو پیغام گیر ...

- سلام ، میدونم واست مهم نیست ولی من شاید شب دیر پیام شایدم نیام، الان هیچی نمیدونم فقط خواستم بدونی فعلا

سوار ماشینش شد . اینبار میخواست ببینه دلش میخواد تا کجا بیرش .

گوشیشو خاموش کرد و انداخت رو صندلی کنارش ، پاشو گذاشت روی پدال گاز و زیر لب زمزمه کرد :

- اینبار تو منو ببر یه جایی که آروم شم ...

.....

موهای خیسشو با یه کش بالای سرش جمع کرد و از پله ها اومد پایین ...

مسیر آشپزخونه رو در پیش گرفت دلش بدجور هوس چایی و دارچین کرده بود . صدای زنگ تلفن بلند شد ...

با دیدن شمارش بی تفاوت به راهش ادامه داد تا بره رو پیغام گیر ...

- سلام ، میدونم واست مهم نیست ولی من شاید شب دیر پیام شایدم نیام . الان هیچی نمیدونم فقط خواستم بدونی فعلا

به درکی زیر لب نثارش کرد و رفت تو آشپزخونه تا چایی دارچینش برسه ...

کی دیر و زود اومدنش واسش مهم بود که حالا نیومدنش واسش مهم باشه ؟؟؟؟

خیلی وقت بود دیگه هیچی واسش مهم نبود جز ...

تکیه داد به کابینت و دست به سینه به کتری در حال جوش نگاه کرد. دلش هوای هستی رو کرده بود ...

بیخیال چایی شد و با عجله رفت سراغ تلفن و شمارشو گرفت ، یه بوق ... دو بوق ... سه بوق ...

– اه بردار دیگه ...

– بله؟؟

یه لبخند کوچیک نشست رو لباس ...

– چقد دیر جواب دیر دادی داشتتم قطع میکردم دیگه ...

– باز تو سلام یادت رفت؟؟؟

خودشو انداخت رو مبل و بی مقدمه پرسید:

– امشب میای اینجا؟؟

– بهانه؟؟ خوبی؟؟ من پیام اونجا چیکار؟؟ بعدم مگه آقا ونداد نیست؟؟

– معلوم نی بیاد نمیدونم کدوم گوری رفته پیغام گذاشته شاید نیاد ، اونو ولش کن میای یا نه؟؟

– میترسی؟؟؟

– ههه ... ترس کجا بود بابا دلم واست تنگ شده بود . اصن نخواستتم بیای ، کار نداری؟؟

بهانه دلش تنگ شده بود؟؟؟ مگه این بهانه دلیم داشت که بخواد واسه کسی جز بهراد تنگ بشه؟؟؟

– اووو چه زودم بهش بر میخوره ، میام بابا ...

– باشه زود بیا پس ...

– مشکوک میزنی بهانه!!! باشه زود میام ببینم چی شده تو یهو خواب نما شدی یاد من افتادی ، فعلا .

گوشیو قطع کرد و با لبخند خیره شد به عکس بهراد . خواب نما نشده بود فقط دلش تنگ شده بود ...

کلافه به نگاه به ساعت انداخت واسه دهمین بار دستش داشت میرفت سمت تلفن که صدای زنگ آیفون بلند شد .

از جاش پرید و با عجله خودشو رسوند به آیفون و درو باز کرد . هستی چادرشو انداخت رو دستشو وارد شد ...

- به به سلام عرض شد خانوم ...

با تاسف سری تکون داد و گفت :

- زود اومدنت این بود؟؟؟ به ساعته منو کاشتی؟؟؟

هستی با تعجب نگاهش کرد ، این بهانه واقعا جای تعجبیم داشت ...

- چیه؟؟؟ چرا اونجوری نگام میکنی حالا؟؟

یه لبخند مهربون زد و گفت :

- نگا کردنم داری آخه ...

نشست رو مبل و روسریشو از سرش برداشت ...

- مطمئنی اقا ونداد نمیاد؟؟؟

نشست کنارش...

- حالا بیاد به تو چیکار داره اون؟؟

- خبریه بهانه؟؟ چیزی شده؟؟

- پوووووف ، چقد سوال میکنی هستی ...

چشماشو ریز کرد و زل زد تو صورتش ...

- منو نگاه کن بهانه ...

دست به سینه نشست و نگاهش کرد ...

- باز دعواتون شده؟؟



- نه ، هیچی نشده هستی فقط دلم واست تنگ شد . ناراحتی برو اصن ...

خواست بلند شه که دستشو گرفت ...

- دیووونه این چه حرفیه ??? نمیدونی چقد دلم میخواست مٹ قدیم دوتایی باهم حرف بز نیم یه عالم ...

- منم همینطور ...

اینبار سعی کرد تعجبشو پشت لبخندش پنهون کنه ...

دست بهانه رو محکم فشار داد ...

- میخواستم برم چایی بیارم واست ...

- الان چایی نیمخوام ، الان فقط میخوام حرف بز نیم باشه ???

نگاه کرد تو چشماش ، چشمکی نثارش کرد ... لبخند هستی کش اومد ...

- باشه قبول ...

زانوهایشو بغل کرد و چونشو گذاشت روشون ...

- بهانه ؟؟

- هوم ..

- یه وقتا بهت حسودیم میشه ، به این دل گنده بودنت ...

پوزخندی نشست رو لباش ...

- نمیخوای لباساتو عوض کنی ؟؟

چقد راحت میخواست بحثو عوض کنه ، خبر از دل پر درد هستی نداشت خب ...

- کاش دل منم گنده میشد ...

نه انگاری هستی قصد کرده بود حرف بز نه امشب ، اونم حرف دل ...

پاهاشو جمع کرد تو شکمشو دستشو تکیه گاه سرش کرد و نگاهشو دوخت به هستی ...

- میدونی هستی !! یه وقتا آدم دلش میخواد یه خط قرمز بکشه رو خودش ...

رو دلش ... رو احساسش ...

رو روزایی که خوب بود ... میخندید ...

رو خودش یه خط قرمز میکشه و میشه اینی که من الان هستم ...

با قدمای لرزون از بین مردم عبور میکرد و جلو میرفت . کجا فکرشو میکرد دلش بخواد بیارش  
همچین جایی؟؟!!!

آخرین بار کی اومده بود اینجا؟؟؟ کی تو زندگیش دلش اینقد باهاش هماهنگ شده بود که اینبار  
ساز مخالف نمیزد؟؟!! خیره شد به اون گنبد فیروزه ای ، صدای العجل مولا تو فضا طنین انداز  
شده بود ...

یادش رفته بود امشب ، شبه جمعه ست . کتشو انداخت رو دستش و دوباره قدم برداشت ، اینبار  
شمرده تر ...

با هر قدمی که بر میداشت چشماش پر میشد از اشک اما از خالی شدن خبری نبود ...

یه گوشه دنج پیدا کرد و همون جا نشست .

زانوهایشو جمع کرد تو شکمشو سرشو تکیه داد به دیوار ، سرشو کج کرد و دوباره خیره شد به اون  
گنبد فیروزه ...

- هرکی بزرگترین گناه زندگیشو بپذیره صبر می کنه تا خورشیدش در بیاد درسته آقا جون؟؟؟

هنوز نمیدونم بزرگترین گناه زندگیم چی بوده ولی حتما یه چیزی بوده که حال و روزم شده این !!  
من قبولش کردم ، اون گناه ندونسته رو قبول کردم ولی دیگه بسه اقا ، دیگه نمیتونم ، بریدم ،  
بریدن که شاخ و دم نداره ، داره؟؟!! بابا من بریدم ، بریدم ، بریدم بخدا بریدم ...

یه قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد رو گونش ، آروم سرشو کوبید به دیوار پشت سرشو  
تند تند آه کشید ...

آه می کشید تا بگیره جلوی بغض لعنتیشو که اگه میشکست ...

- یاد نگرفتم ناشکری کنم، اینجام نیومدم واسه ناشکری ، واسه اینکه بگم چرا من !!! فقط اومدم آرومم کنی این که دیگه توقع زیادی نیست ، هست ??? اومدم حرف بزنم ، اومدم از خودم گله کنم . میدونی آقا جون وقتی آدم با خودش قهر کنه یعنی چی ؟؟ میدونی وقتی آدم خودشو گم کنه یعنی چی ؟؟ من خودمو گم کردم ، من ونداد و گم کردم ...

یه نفس عمیق کشید و هوارو داد تو ریه هاش ...

- یه وقتا نه موندنه آدما خوبه ، نه رفتنشون بد ، وقتی می رسی به جایی که باید بری ، حتی اگر بمونی هم جزء رفته ها حساب می شی . حس میکنم الان جزو اون رفته هام ، با اینکه هستم ، با اینکه نفس میکشم ، با اینکه مٹ بقیه راه میرم ، کار میکنم ولی انگار نیستم ، انگار فقط دارم نقش یه آدم زنده رو بازی میکنم و بیخودی اکسیژن مصرف میکنم ...

انگار همهء آدما یک روزی می رسن به جایی که می بینن دیگه خسته ان .دیگه نمی تونن ، نمی کشن . حتی با اینکه عشق دارن توی زندگیشون . یه عشق عمیق . اما دیگه همین عمق هم راضیشون نمی کنه . این عشق یه طرفه راضیم نمیکنه . حالا فکر می کنم موندن آدما ، وقتی دلشون حتی اگه جای دیگه ای نباشه، پیش تو هم نیست ، بیشتر از رفتنشون درد داره ، موندن بهانه با این رفتاراش خیلی درد داره ...

کمر بسته به نابودیم میبینی آقا؟؟ میبینی یه وقتا چجوری حرفاش خنجر میشه و خراش میده قلب تیکه پارمو ???

داغداره میدونم ، ولی شمام میدونی من قاتل نیستم که این همه بی رحمی حقم باشه ...

یه قطره دیگه سر خورد رو گونش ، با سرانگشت پاکش کرد و نگاهشو دوخت به خیسی انگشتش ...

- تنها چیزی که این روزا زورم بهشون میرسه همین اشکان ، تا من نخوام اجازه ندارن بیان ، این دو قطرم نکه از دستم در رفته باشه ها نه ، اگه به همین دو قطرم اجازه نمیدادم بیان منفجر میشدم ...

چشماشو محکم روی هم فشار داد تا واسه هزارمین بار تو این مدت جلوی شکستنشو بگیره ...

- میدونم خوب میدونی خیلی وقته شکستم ولی خب به جز اون بالاسری و شما نمیخوام کسی ببینه این شکستنو ...

نمیخوام صدایش برسه به گوش کسی ...

- بفرمایین ...

چشماتشو باز کرد و به دستی که دراز شده بود جلوش خیره شد ...

- ندریه ...

نگاهشو از شکلاتا گرفت و زل زد به صاحبش ، کی گفته بود فرشته ها بال دارن ؟؟؟؟ این دختر کوچولو با چادر سفیدش الان چیزی کم از فرشته ها نداشت واسش ، دست دراز کرد و یه شکلات برداشت ...

- قبول باشه ...

لبخندی نشست رو لبای دختر بچه و با شوق گفت :

- ممنون ، مامانم میگه ادم وقتی دلش میشکته زودتر خدا صداتشو میشنوه ...

- مامانت درست میگه ...

لبخندش جمع شد ، سرشو انداخت پایین ...

- میشه شما ... اگه دلتون شکست واسه بابای منم دعا کنین که خوب شه؟؟

پلکاشو روی هم فشار داد و باشه ای گفت ...

- منم واسه شما دعا میکنم اخه خدا دعای ما بچه هارو زود قبول میکنه ...

اینبار ونداد لبخندی زد . این آرامش از کجا اومد یه دفعه !!! نگاهشو بدرقه راه دختر بچه کرد تا میون جمعیت گم شد. شکلاتو محکم تو مشتش فشار داد ....

- خدایا این یه نشونه بود اره؟؟؟ حتی اگه نبودم من میدارم پای اینکه یه نشونه بود واسه شنیدن حرفام ...

نگاه به دل پرم نکن هنوز چشم امیدم فقط به خودته و بس ... خودت همه چیو درست کن ، همه چیو خدا ...

کلاف سردرگم و شکافته زندگیمو خودت دوباره از نو بیاف ...

همه چیز گاه اگر کمی تیره می نماید ...

باز روشن می شود زود،

تنها فراموش مکن این حقیقتی است:

بارانی باید، تا که رنگین کمانی برآید

تا که از ما، انسان هایی توانا تر بسازد؛

خورشید دوباره خواهد درخشید، خیلی زود

و تو خواهی دید ...

سینی چایی رو گذاشت روی میز و نشست کنارش ...

- خب؟؟

- خب چی؟؟

فنجون چایی رو برداشت و انگشتاشو حلقه کرد دورش ، چقد گرمی این چایی با روزگار سردش

ناهماهنگ بود ...

- ادامه حرفاتو ، همونا که واسه نگفتنشون چایی رو بهونه کردی ...

- اومدی حرف بکشی ازم؟؟

- اومدم حرف بز نیم ...

- تو حرف بز من میشنوم ...

پیشنهاد بدی نبود ، یعنی اصلا بد نبود خیلیم خوب بود . حالا که بهانه خودش خواسته بود پس باید

حرف میزد ...

قاب عکس بهراد رو از روی عسلی برداشت و گرفت تو بغلش ...

- یه وقتا آدما زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی میرن ، تا به خودت میای میبینی دورت خالی

شده ، میرن و نمیفهمن که تو نیمتونی ، که هنوز واسه تنها شدنت خیلی زوده ولی یه فرقی تو این

رفتنا هست ...

- چه فرقی؟؟ رفتن رفتنه دیگه کسی که میره دیگه رفته ...
- فرق داره ، رفتنم با رفتن فرق داره ، یه وقتا رفتن آدما دست خودشونه ، به اختیار خودشونه ، یه وقتا آدما دلشون میخواد که برن به جای تو تصمیم میگیرن و میرن ولی یه وقتا دیگه دست خود آدم نیست ، مٹ رفتن بهراد ، رفتن بهراد دست هیچکس نبود ...
- چرا دست یکی بود ، دست خدا بود ...
- عمره همه ی ما دست خداست عجلمون که سر برسه هممون رفتنی هستیم ...
- این که میگی درست ، ولی میدونی کجای این رفتنه درد داره هستی ???
- منتظر نگاهشو دوخت به بهانه ، واسه اولین بار بود که بدون بحث داشتن باهم درمورده بهراد حرف میزدن ...
- اونجاش درد داره که همه توقع دارن ادم با رفتن عزیزترین کسش راحت کنار بیاد ، منطقی برخوردار کنه ، هرچی بقیه گفتن گوش کنه بگه چشم ، بهشون عمل کنه ، همه توقع دارن درکشون کنه ولی هیچ کس اونو درک نمی کنه ... ازت توقع دارن تا خودشون راحت تر باشن تا بشن آدم خوبه ی قصه ، واسه همیناست که از داغ بهراد واسه کسی حرف نمیزنم .
- آدم وقتی یه چیز مهم رو تو زندگیش از دست میده چنگ میزنه به داشته های دیگش واسه زنده موندن میگرده دنبال انگیزه های دیگه تو خیلی انگیزه داری بهانه که بهشون بی توجهی ، مامانت ، ماهان ، من حتی ونداد ...
- اون اوایل وقتی با بهراد بحثمون میشد با وجود همه ی علاقه ای که بهش داشتم ولی لج میکردم باهاش زود بهم برمیکورد هرچی بهراد کوتا میومد من بیشتر لجبازی میکردم تا اینکه یه روز خودش بهم گفت وقتی خطبه عقد بین دونفر خونده میشه دیگه « منیت» از بین میره و « ما » شدن میاد وسط ، میگفت با لجبازی کردن میشه کارارو پیش برد اما واسه یه مدت کوتاه بالاخره طرفت خسته میشه ، بهم یاد داد به جای لجبازی و خودخوری کردن اگه زندگیمون واسم مهمه حرفامو ، دلخور یامو به خودش بگم نه اینکه بریزم تو خودم، وقتی حرفاتو زیاد بریزی تو خودت ، وقتی جز خودت بقیه واست بی اهمیت شن دیگه دنیا ارزشی نداره بهانه ...

- تلاش واسه زنده کردن یه رابطه از دست رفته مت این میمونه که بخوای یه چایی سرد شده رو با ریختن آب جوش گرم کنی نه رنگش مت اول میشه نه طعمش ، مت این چایی که دیگه از دهن افتاد و باید برم عوضش کنم ...

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازست بهانه ...

- ماهی من خیلی وقته جون داده ...

- هنوز داره نفس نفس میزنه بندازش دوباره تو آب بزار نفس بکشه و زندگی کنه ...

قاب عکس بهراد رو بیشتر تو بغلش فشار داد و زیر لب زمزمه کرد :

تو رفتی و دارم اینجا به جرم عشق میخونم

شبا تا صُب به عکس تو هنوزم خیره میمونم

دل این آسمون خونه ولی دیگه نمیباره

یه دنیا اشکه تو چشماش اونم حال منو داره

دستاشو کرده بود تو جیب شلوارشو از پنجره بیرونو نگاه میکرد ، خودش به اندازه کافی کلافه بود

این دود سیگارم بدتر کلافش کرده بود . رو پاشنه ی پاش چرخید و با اخم نگاهش کرد ..

- بسه دیگه خفه نشدی ???

بی تفاوت یه پک دیگه به سیگار زد و دودشو پخش کرد تو هوا ...

اینبار عصبانی رفت طرفش و سیگار رو چنگ زد و پرت کرد رو زمین ...

طلبکار زل زد بهش و گفت :

- چیکار میکنی ???

خودشو انداخت رو مبل و چنگ زد به موهایش ...

- چند وقته ??

- چی چند وقته ???

- چند وقته این کوفتی رو میکشی؟؟؟

پوز خندی زد و بی حوصله جواب داد :

- دو ، سه سالی میشه ...

دو ، سه سال ؟؟؟! پس چرا تا حالا نفهمیده بود ؟؟؟!!!

پاکت سیگارو گرفت جلوی صورتش و تکونش داد ...

- خیلی وقته همدم شدن اینا ...

با تاسف نگاش کرد ...

- چرا حامد !!!

- خیلی اتفاقا تو زندگیم افتاده که هیچکی خبر نداره ، هیچکی ...

- ما باهم رفیق بودیم ...

خندید ... تلخ خندید و پاکتو پرت کرد روی میز ...

- رفیق !!! تو خودت اینقد گرفتاری داری که مشکلات من توش گم میشه ...

راست میگفت ، خودش اینقد گرفتاری و دردسر داشت که از بقیه غافل شده بود ...

- حالا با سیگار کشیدن چیزیم درست شد؟؟ اگه درست شده که بگو منم امتحان کنم !!!؟؟

صندلیشو هل داد عقب و از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره ، پرده رو زد کنار و یه نفس عمیق کشید ...

- یه زمان عاشق این هوا بودم ولی حالا ... حالا ازین شهر و هواشو همه ی خاطراتش بیزارم .

میدونی ونداد هر پکی که به اون سیگار میزنم انگار یه قدم از گذشته فاصله میگیرم ، اروم میشم

تا وقتی که پک اخرمو میزنم و تموم میشه اون موقع دوباره همه چی دوباره هجوم میاره سمتمو

منم واسه فرار دوباره یه سیگار دیگه رو روشن میکنم ...

یه وقتا به خودم میام میبینم یه پاکتو خالی کردم ...



چی گذشته بود به حامد که اینهمه تغییر کرده بود!!! حامدی یه زمان معروف بود به خوش خیالی!!!  
حامدی که همیشه همه چیو اسون میگرفت و میگفت چه بد ، چه خوب همه چی میگذره و هممون  
اخرش باید بریم تو یه وجب جا ...

حالا چی شده بود که همدمش شده بود یه مشت سیگار!!!!

نگاهشو دوخت به جا سیگاری ، چقد غافل شده بود از حال دوستش ...

بلند شد رفت کنارش واستاد ، اروم دستشو گذاشت رو شونشوگفت :

- یادمه قبلنا هر اتفاقی که میفتاد میگفتی ادم تا خدا رو داره نباید جا بزنه و کم بیاره ، حالا چپشده  
که واسه حل مشکلات پناه بردی به این کوفتیا تا ارومت کنه؟؟!!!

- یه وقتایی ادم میرسه به ته خط ... من الان دقیقا اونجام ، ته ته خط...

گیج شده بود ، این حرفای حامدم گیج ترش میکرد . چرا اینقد مبهم حرف میزد!!!!

- میشه مٹ آدم بگی چی شده؟؟ نکنه واسه مریضی مامانت اینقد بهم ریختی اره؟؟؟

دست ونداد از رو شونش زد کنار و چرخید سمتش ، چشم تو چشم ، چقد چشاش این روزا رنگ  
غم داشت ، یعنی چشای دوتاشون خیلی وقت بود رنگ شادی ندیده بود به خودش ... درست از  
بعده مرگ بهراد ...

- مریضی مامانم!!! اون که فقط یکی از بدبختیامه ، بیخیال ونداد بیخیال ، این همه مدت نپرسیدی  
چه مرگمه حالام بیخیال شو ...

رفت پشت میزش نشست ، یه سیگار دیگه برداشت و فندکشو روشن کرد ...

- اگه اذیتت میکنه برو بیرون ...

قبل از اینکه اولین پک و بزنه ونداد مچ دستشو گرفت و اروم سیگارو از لای انگشتاش کشید  
بیرون ...

- بده من اونو ونداد ...

انداختش زیر پاشو خاموشش کرد ...

مچ دستشو ول کرد ، خم شد طرفش و دستاشو گذاشت رو میز ...

- قبول من اینقد تو این مدت گرفتار بدبختیا و مشکلات خودم بودم که اصلا یادم رفت مٹ قدیم پیام سراغت و حالتو پیرسم ولی الان دارم ازت میپرسم چته حامد!!! درست حرف بزن تا من بفهمم ، میگم درست یعنی واضح نه مبهم ، نه با طعنه،شاید یه کاری از دستم براومد ، کاریم نتونستم بکنم فوقش با حرف زدن خودتو خالی می کنی حالا بگو ...

سرشو گرفت بین دستاشو سعی کرد بغضشو قورت بده ، واقعا نیاز داشت با یکی حرف بزنه ولی الان وقتش نبود، چشماشو محکم روی هم فشار داد ، مطمئن بود ونداد به این راحتی ول کنش نیست باید یه چیزی میگفت تا حداقل دست از سرش برداره ..

- حمیده طلاق گرفته ...

- چی ؟؟؟ کی چجوری ؟؟

- چند ماهی میشه ، الانم اومده خونه ما ...

- اخه چرا ؟؟

- شوهره عوضیش خیلی وقت بود سر و گوشش میجنیید حمیده هم واسه اینکه حال مامان بدتر نشه و من الم شنگه راه نندازم هیچی نگفته بود به ما آخرم بچه دار نشدنش بهونه کرده و طلاقش داد ...

- به همین راحتی ؟؟؟!!

- همچین راحت راحتیم نه ، قبلش حسابی از خجالتش دراومدم من . مردک فک کرده بود همه مٹ خودش خرن نازا بودن خواهر منو چماق کرده بود میزد تو سرش تا گندکاریای خودشو بیوشونه ...

- خب ؟؟؟

- هیچی دیگه مامانم از بس جوش زد سر این قضیه حالش بدتر شد فعلا که باید بستری باشه یه مدت و تحت نظر ...

نشست لبه میز ، دستشو گذاشت رو دستشو گفت :

- میدونم من الان هرچی بگم فایده نداره ولی اینو واقعا از ته دلم میگم هر کمکی بخوای من هستم ...

- ممنون داداش از تو به من زیاد رسیده ...

- راستی حامد؟؟

- جانم؟؟

- اون دختره چی شد؟؟؟ همون که قرار بود بری خواستگاریش؟؟

بالاخره یه قطره اشک چکید و گوشه ی چشمش متوقف شد ...

- همه چی تموم شد ، عروسش کردن ...

دُرست است اگر با موهای مِش کرده به هیئت بیایی

و یا جیغِ آرایش از صدایِ روضه خوان بلندتر باشد

برای حُسین فرقی ندارد.

کَرَمِ او همه ی ما را نمک گیر میکند.

اما به حُرمتِ همین نان و نمک برای تو فرق داشته باشد... فرق داشته باشد آنطور که به همه جاها میروی به هیئت نروی.

- ندو اینقد وروجک ، میخوری زمیـنا ...

صدای خنده هاش بلند تر میشد و قدماش تندتر ...

- بدو تنبل خان ، به این زودی خسته شدی یعنی!!!

واسه چندمین بار باغچه رو دور زد و با خنده واسش دست تکون داد ...

- یکم از من یاد بگیـر ، تازه دو دور دوییدی همش ، اینجوری شکمت آب نمیشه کت شلوار

دومادی واست پیدا نمیشه ها ...

اینو گفت ریز خندید . میدونست شدیدا رو این جمله حساسه که بگی شکمت گنده شده ...

واستاد و دستشو زد به کمرش ...

- چرا واستادی تنبل !!!؟

سرشو به سمت چپ خم کرد و اخماشو کشید تو هم ، با خنده واستاد ، زده بود به هدف ...

- اوه اوه بابا اخماشو ...

- بهانه ...

دوباره خندید ...

- جوووون بهانه؟؟

انگشت اشارشو گرفت سمت شکمش و گفت :

- تو به این شکم میگی گنده !!!؟؟

دستاشو قلاب کرد پشت سرشو اروم اروم رفت سمتش ...

- اووووم خب راستش باید بهت بگم داداش عزیزم با این وضع باید قید هستی رو بزنی ...

- بشین سرجات وروجک ، تو که میدونی من هرشب میرم باشگاه پس بیخودی منو دست ننداز

من یه ذره شکم ندارم ...

- چرا داری ...

- ندارم ...

- میگم داری ...

- میگم ندارم بگو چشم ...

سرشو کج کرد و گفت :

- خب چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است برادر من ، حتما داری که میگم دیگه وگرنه

من که مرض ندارم ، دارم !!!؟

منتظر نگاهش کرد . خندید و گفت :

- کم نه، والا ...

چشماش گرد شد :

- بهراد !!! من مرض دارم دیگه؟؟!!

هیچی نگفت و بلند خندید ...

- باشه ، الان که رفتم مامانو صدا کردم اومد حرفمو تایید کرد میفهمی ...

- من که شکم ندارم حالا برو عالم و ادمو بیار ، بچه میترسونی !!

رفت جلوش واستاد و گوششو خاروند و نگاهش کرد ...

- خب الان که ازین زاویه دقت میکنم نوووچ نداری ...

با غرور لبخندی نشوند رو لباش و گفت :

- من که گفتم وروجک ، عمرا من بزارم یه گرم چربی اضافه شه به این شکم ...

- حالا چه پزی میدیا بهراد ، باشه بابا تو خوبی تو خوشتیپی ، من تسلیم اصن ...

دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا ، بهراد آروم بینیشو کشید و گفت :

- چخبیره امروز باز زبون میریزی؟؟ سر به سر من میداری؟؟!! خبریه؟؟

- نه مثلا چه خبری؟؟!!

- مثلا اینکه در اسمون باز شده و یه خل و چلی افتاده پایین و ...

پرید وسط حرفش :

- خل و چل که خیلی وقته افتاده پایین ...

- ... نه بابا کو؟؟!! کجاست؟؟!!

- همینجا ، جلو روم ، مگه جز تو خل و چل دیگه هم هست داداشی !!!

بلند خندید و چشمکی حواله ی بهراد کرد ...

- داشتیم حرف میزدما قاشق نشسته ...

- اوه بله داشتین میفرمودین برادر گرامی ، تا اونجا گفتمی که یه خل و چلی افتاده پایین و ... خب بقیش؟؟

- هیچی دیگه به سلامتی قراره از شرت راحت شیم ...

اینبار بهراد بلند خندید ...

- یه قرون بده اش به همین خیال باش داداش من که به این زودی از شر من راحت شی ... دستاشو گرفت سمت اسمونو از کنارش رد شد و همون جور که میرفت سمت خونه بلند گفت :

- خدایا ، خودت هرچی خل و چل شفا بده ، این خواهر مارم بزارتو الویت ، الهی امین ...

برگشت سمت بهانه و چشمکی بهش زد و عقب عقب رفت ...

بهانه بدجنس یه نگاه به پله های پشت سرش انداخت و یه نگاه به بهراد و ریز خندید...

- شما فعلا حواستو جمع کن تا ...

قبل ازینکه حرفش تموم شه صدای اخ بهراد بلند شد و افتاد زمین ...

بهانه اومد سمتش و جلوش واستاد ...

- اوخ اوخ داداشی عینک لازم شدیا ، میبینم که خدا چه زود صداتو شنید ...

اینو گفت قهقهه زد ، دست بهراد که رفت سمت دمپایش فرار رو بر قرار ترجیح داد و پرید تو خونه و در رو بست ، صدای خنده هاش هنوز به گوش میرسید. بهراد با خنده سرشو تکون داد و زیر لب یا علی گفت و بلند شد . چقد دوست داشت این شیطونیا و صدای خنده های یه دونه خواهرشو...

با تقه ای که به در خورد آروم چشماشو باز کرد و نگاهی به ساعت انداخت نزدیک ده شب بود ...

دستشو گذاشت رو قلبش ، جای خالی بهراد باز بدجور تو ذوق میزد ...

باز یه تقه دیگه ...

- بهانه جان !!

خودش بود ... سایه سیاه زندگیش ...

درو باز کرد و اومد تو ، نگاهش ثابت موند رو بهانه ای که خیره شده بود به دیوار رو به رو ...

- خوبی؟؟؟

سرشو چرخوند و خیره نگاهش کرد . بدون پلک زدن ...

- دلم واسش تنگ شده ...

چشمای ونداد گرد شد و گوشاش تیز ...

- چی؟؟

- گفتم دلم تنگ شده ... دلم واسه بهراد تنگ شده ... دلم واسه خودم تنگ شده ...

خواست حرفی بزنه که دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت :

- هییس ... هیچی نگو قاتل داداشم ... هیچی نگو ...

اخم کرد ، باز تلخی حرف بهانه خنجر شد ، نمک شد رو قلب شکستش و سوزوندش ...

- بهانه ...

- برو بیرون ... فقط برو ... برو ونداد برو میخوام تنها باشم ، برو ...

بدون حرف عقب گرد کرد اما قبل بیرون رفتن دوباره نگاهش کرد و گفت :

- یه روز میفهمی چقد اشتباه کردی ، اون روز نزدیکه خیلی نزدیک ...

جوابش فقط سکوت بود و پوز خند تلخ بهانه ...

دوباره به ساعت نگاه کرد و کلافه با انگشتاش ضرب گرفت رو فرمون ، حتی ساعتش سر

ناسازگاری داشت امروز !

دل تو دلش نبود ، کم چیزی نبود اخه ، یه هفته از خواب و خوراکم افتاده بود . همین که دستش

رفت سمت موبایلش دوتا تقه به شیشه ی ماشین خورد و در سمت راننده باز شد .

- سلام .

اولین چراغ امید تو دلش روشن شد ، نه انگاری امروز میتونست یه روز خوب باشه واسش ...

- سلام سروان ، ببخشید مزاحمتون شدم .

نشست کنارش پرونده رو گذاشت رو پاش و باهاش دست داد .

- این حرفا چیه بابا ، تو سه سال مزاحم مایی و خبر نداری .

خندید ، به این شوخیا عادت کرده بود دیگه ...

- خب چه خبر؟؟ برگشته؟؟

- آره از همسایش پرسیدم گفت دیشب برگشته .

سروان امیری دستی به ته ریشش کشید و متفکرانه گفت :

- خیلی عجیبه واسم ، ما از همه ی همسایه ها سوال کردیم ، این جچوری از دستمون در رفته !!؟

ونداد به نشونه ندونستن نشونه بالا انداخت و حرفی نزد .

امیری دوباره یه نگاه گذرا به پرونده انداخت ، بالاخره یادش اومد .

- فهمیدم .

با خوشحالی سرشو برگردوند طرف سروان و گفت :

- جدی؟؟ خب !!

- همون موقع یادمه یکی از همسایه ها خونه نبود ، خودم از همه اهل محل پرس و جو کردم ولی

این یکی همون موقع هم نبود .

- یعنی اون موقع ایران نبوده؟؟

- همسایه ها اینطور میگفتن ولی من قانع نشدم و بعد از کلی این در و اون در زدن شمارشو گیر

اوردم ، ولی متاسفانه نتیجه ای نداشت.

نا امید نگاهشو دوخت به ون یکاد آویزون شده از آینه ...

- یعنی اینم ...



- اون موقع با یکی حرف زدم که به نظر پسرش بود گفت پدرش بیماری قلبی داره و همون شب حادثه پرواز داشتن سمت فرودگاه ولی خب بخاطر وضعیت پدرش که تو بیمارستان بستری بود نشد با خودشون صحبت کنم .

و نداد ساکت و بی حرف خیره شده بود یه نقطه نامعلوم ، انگار اصلا حواسش نبود واسه چی اومدن اینجا .

- میخوای تا شب بشینی اینجا و زل بزنی به ناکجا اباد ؟ نمیخوای پیاده شی ؟؟

- ببخشید اصلا حواسم نبود ، شمام باید برگردین سریع بریم .

در ماشینو باز کردن و پیاده شدن . امیری دست گذاشت رو شونش و گفت :

- فقط قبل رفتن اینو بدون حتی اگه صاحب اون خونه ام کسیو ندیده باشه تو حق نداری نا امید شی وقتی به بی گناهی خودت ایمان داری مطمئن باش اینقد تو این چند سال خدمتم تجربه کسب کردم که فرق یه قاتل رو با بقیه بفهمم از همون روز اول فهمیدم تو ادم اینکارا نیستی ولی متاسفانه همه ی مدارک علیه تو بود و هیچ شاهی نداشتی ، همین که الان اینجایی و فرصت پیدا کردی تا بتونی بی گناهیو خودت ثابت کنی خودش کلیه خیلیا این فرصت رو به دست نیارن فهمیدی ؟؟

سرشو تکون داد و جلوتر راه افتاد . گفتن این حرفا واسه بقیه ، واسه اونایی که از بیرون ماجرا رو میدیدن آسون بود ولی واسه و نداد این خونه ، صابحش ، اینکه تو اون شب لعنتی کسیو دیده یا نه حکم یه طناب رو داشت که میتونست اونو از برزخی که گرفتارش شده نجات بده . امیری که زنگ در رو زد چشماشو بست و بسم اللهی زیر لب گفت .

- کیه ؟؟

- میشه لطف کنین چند لحظه تشریف بیارین دم در .

- شما ؟؟

- سروان امیری هستم .

- الان میام .

چند دقیقه ای طول کشید تا در باز شد و مرد میانسالی با عصا جلوشون قرار گرفت .

- سلام اقا ، ببخشید میتونم چندتا سوال از تون بپرسم ؟
- مرد نگاه مشکوکی به امیری و ونداد انداخت .
- میشه اول کارتتونو ببینم ؟
- امیری لبخندی زد و کارتشو نشون مرد داد تا خیالش راحت شه .
- خب دیگه مشکلی نیست اقای... ببخشید فامیل شریفتون؟؟
- کرمی هستم .
- وقتی خیالش کاملا راحت شد کارت رو گرفت سمت سروان و با لبخندی گفت :
- ببخشید اینقد اوضاع خرابه همیشه راحت به کسی اعتماد کرد منم که سن و سالی ازم گذشته و ... خب بفرمایین در خدمتم !!
- شما از حادثه ای که سه سال پیش تو این محل اتفاق افتاد چیزی یادتون میاد؟؟ قتل اقای محتشم؟؟
- کرمی یه کم فکر کرد تا اون حادثه رو به یاد بیاره .
- بله یه چیزایی یادمه .
- شما شب حادثه به سمت فرانکفورت پرواز داشتین درسته؟؟
- بله درسته ...
- اون شب چیز مشکوکی ندیدین؟؟؟ یا فردی که از نظرتون رفتارش عادی نباشه؟؟
- ای اقا من اون موقع به خاطر بیماری قلبیم اینقد حالم خراب بود که توجهی به اطراف نداشتم تازه سه سال گذشته اگه کسیم دیده بودم الان اصلا حضور ذهن ندارم که بخوام بهتون بگم .
- امیری نگاه کوتاهی به ونداد انداخت که با رنگ پریده به صورت مرد چشم دوخته بود .
- ببیند اقای کرمی این که شما اون شب کسیو دیده باشین خیلی مهمه لطفا خوب فکر کنین و اگه چیزی یادتون اومد با این شماره با بنده تماس بگیرین .
- شمارشو نوشت روی کاغذ و گرفت سمتش .

- باشه اگه چیزی یادم اومد خبرتون میکنم حتما .

چقد سخته وقتی اخرین امید ادم یهو تبدیل بشه به ناامیدی ، چه خوشخیال بود ونداد که فکر میکرد شاید این مرد اون شب کذایی کسبو دیده باشه تا گره از چیزایی باز شه که روز به روز بیشتر بهم گره میخورد ، میترسید ازون روزی که این گره تبدیل بشه به یه گره کور و اون وقت حتی با چنگ و دندونم نمیشد بازش کرد . وقت جا زدن نبود ولی ونداد جا زده بود دیگه ، خسته بود ازین همه در بسته که هیچ کلیدی واسشون پیدا نمیشد .

- نگران نباش ونداد خدا بزرگه .

خدا بزرگه؟؟ اره خدا خیلی بزرگه خیلی خیلی بزرگ ولی این روزا انگار خدایم ازش رو برگردونده بود .

در ماشین و باز کرد ، دستشو گذاشت رو سقف و برگشت سمت سروان .

- ممنونم ازتون لطف کردین اومدین ، سوار شین برسونمتون .

سخت نبود فهمیدن بغض نشسته تو صداتش .

- ماشین اوردم دستت درد نکنه ، فقط ...

- جان؟؟

- یادت نره حرفایی که بهت زدمو ، همیشه تو اوج ناامیدی و سختیاس که ادم پناه میبره به خدا و همه چی رو میسپاره بهش نذار اتفاق امروز امیدتو ازت بگیره و کاری کنه تن بدی به بازی روزگار، هیچی معلوم نیست شاید این اقا یه ساعت دیگه ، یه روز دیگه یه هفته دیگه زنگ بزنه و بگه که یه چیزی یادش اومده پس امیدتو از دست نده .

لبخند تلخی نشست رو لباس و مشت گره کردشو اروم کوبید به سقف ماشین تا خفه کنه درد دلشو .

- باشه سعی میکنم ، ممنون بازم .

با قدم های خسته جلوی میز منشی واستاد و با صدای گرفته ای پرسید :

- میشه آقای دکتر رو بینم؟؟

بدون وقت اومده بود ، بدون هماهنگی ... منشی نگاه کوتاهی به قیافه پکرش انداخت و آروم گفت :

- مریض دارن بیان بیرون اطلاع میدم شما اومدین ... بفرمایین بشینین ...

حوصله ی نشستن نداره زیر لب تشکری میکنه و میره سمت پنجره گوشه ی سالن ... چقد این روزا نفس کشیدن واسش سخت شده بود درست مثل روزای اولی که پاش به زندان باز شده بود ... اون همه شب بیداری و کابوس و حرف و حدیث رو تحمل نکرده بود که حالا دوباره برگرده سر جای اولش ... بس بود صبوری ، بس بود سکوت ، بس بود تاوان کار ناکرده رو دادن ...

- آقای ستوده بفرمایین دکتر منتظر تونن ...

تقه ای به در زد و سر به زیر وارد اتاق شد ...

- به به بین کی اومده ... فک کردم یادت رفته دیگه مارو رفیق ...

رفیق !!! رفیقش سه ساله که زیره یه خروار خاکه ... دیگه میترسید از هرچی رفاقته ...

لبخند محزونی زد و گفت :

- ببخشید بی وقت اومدم باید باهات حرف میزدم ...

سرمد به نزدیک ترین صندلی اشاره کرد و گفت :

- بیا بشین بینم پیشده ؟؟؟!!

نشست ، بی حرف ، ساکت ... سرمد بلند شد و نشست رو به روش ...

این ونداد با وندادی که اخرین بار دیده بود زمین تا اسمون فرق داشت ... سکوتش از هر حرفی رساتر بود واسش ...

سخت نبود حدس زدن اینکه چی بهش گذشته !!!

- خب ؟؟ نمیخوای حرف بزنی ؟!

دستای قلاب شدشو گذاشت پشت سرشو نگاهشو دوخت به سقف ...

- در بسته میدونی یعنی چی؟؟؟ ته خط میدونی یعنی چی؟؟؟ بریدن میدونی یعنی چی؟؟؟  
محسن خوردم به در بسته ، رسیدم ته خط ، بریدم میفهمی؟؟ همه امیدم دود شد رفت هوا ...  
تموم...

- با بهانه حرفت شده؟؟

- هه بهانه ... چند روزه درست و حسابی صداشو نشنیدم حتی ، حاضرم مٹ قبل تیکه بارونم  
کنه زخم بزاره رو دلم ولی اینجوری ساکت نباشه ...

- تا حالا اینجوری ندیده بودمت تو این مدت ... درست بگو چی شده تا بتونم کمکت کنم !!!

گفت، همه چیزو گفت هرچی تو این مدت گذشته بود ، هرچی که رو دلش سنگینی میکرد اینقد  
گفت و گفت تا صداش بغض دار شد ، تا بغضش شکست ، تا اولین قطره چکید رو گونش ، تا از  
گونش گذشت و رسید به چونش ...

سرمد بلند شد و نشست کنارش ، دست گذاشت رو شونشو گفت :

- هیچ کدوم ازینا که گفتمی دلیل نمیشه امیدتو از دست بدی ، همه ی ادما یه روزی یه جایی مورد  
امتحان قرار میگیرن ، هرچی ایمان قوی تر باشه امتحانشم سخت تره تا مشخص بشه چقد مرده  
روزای سخته ، به اصطلاح خودمون چند مرده حلاجیه ... خیلی از ماها به خدا ایمان داریم ولی این  
ایمان یه وقتا کم رنگ و عادی میشه اینجور وقتا دیگه این ایمان کم رنگ شده کاری واسمون  
نمیکنه مشکلی رو برطرف نمیکنه ، صبر و توکلمون کم میشه و با کوچکترین تلنگر بهم میریزیم و  
به قول تو میبیریم و کم میاریم ، ولی همیشه این آیه رو یادت باشه :

أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ « آگاه باشید اولیا (و دوستان) خدا نه ترسی دارند  
و نه غمگین می شوند.»

من نمیخوام الان نصیحتت کنم ونداد چون میدونم واسه نصیحت اینجا نیومدی ولی نه به عنوان  
مشاورت به عنوان یه دوست دارم بهت میگم تنها چیزی که تو این روزا میتونه کمکت کنه ، آرومت  
کنه فقط اون بالاسریه همین و بس ...

با مشتای گره شده کوبید روی میز و فریاد کشید :

- تو میفهمی چیکار کردی؟؟ آره؟؟ این شرکت رو به گند کشیدی حامد میفهمی؟؟!!

سکوت حامد جری ترش کرد انگار ...

- با توام لعنتی !! چرا ساکتی؟؟ هنوز باورم نمیشه تو ... زد و بند !! قاچاق !! چیکار کردی حامد؟؟ چیکار کردی با خودت و من و این شرکت؟؟؟ این بود اون قول و قرارى که روز اول باهم گذاشتیم؟؟؟ مگه قسم نخورده بودیم تحت هیچ شرایطی پا کج نذاریم؟؟ مگه قول ندادیم حتی اگه نشد دارو وارد کنیم از راه خلافتش اقدام نکنیم؟؟؟ این بود جواب اون همه اعتماد اره؟؟!! که حالا بعد این همه مدت من تازه باید بفهمم که رفیقم ، شریکم داره دارو قاچاق میکنه؟؟؟ هـ لعنتی یه چیزی بگو ، بگو دیگه چیا داره میگذره تو این شرکت که من بیخبرم هان !!!

با عصبانیت چنگی به موهایش زد و تو دلش واسه اونى که این خبرارو به ونداد داده بود خط و نشون میکشید .

- چيو ميخواي بدوني ديگه؟؟ برو بقیشم از همونی پیرس که اینارو بهت گفته .

- دارم از تو میپرسم بگو بینم چه خبره اینجا؟؟

تکیه شو داد به دیوار و سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمای ونداد ، آخ که چقدر این حامدی که امروز روبه روش واستاده بود با اون حامد قدیم فرق داشت ، چرا این همه غریبگی احساس میکرد بینشون؟؟! چرا این روزا هیچی مـث قدیم نبود . هیچی ...

- اون قول و قرارا مال وقتی بود که بهراد زنده بود که تو انگ قاتل بودن رو پیشونیت نبود ، مال زمانی بود که کم سن و سال تر بودیم مال زمانی بود که نمیدونستیم تو این گرگ بازار باید مـث خودشون باشی وگرنه یه لقمه چپ میشی ، چيو ميخواي بدوني تو؟؟ ميخواي بدوني چجوری بعده مرگ بهراد و زندانی شدن تو این شرکت رو سرپا نگه داشتیم؟؟؟ آره!!!! اینو ميخواي بدوني باشه بهت میگم ، پس خوب گوشاتو باز کن ونداد خان ستوده .

بی حال خودشو انداخت رو صندلی چه حرفایی که نشینده بود تو این مدت و چه حرفایی که قرار بود بشنوه ، توانشو داشت؟؟ نداشت دیگه نداشت ولی بازم باید تحمل میکرد بازم باید صبوری میکرد باید خفه خون می گرفت تا میفهمید دور و برش چه خبره .

یه نگاه کوتاه به ونداد انداخت و از دیوار جدا شد و اومد سمت میزش ...

رو دسته ی اولین مبل نشست و نگاهشو دوخت به رو به رو ...

- بعده مرگ بهراد و دستگیری تو همه چی از هم پاشید ، شرکت تعطیل شد ، یه مدت که گذشت دیدم همیشه همین جوری دست رو دست گذاشت کلی به این در و اون در زدم تا بالاخره بعد چند ماه تونستم دوباره شرکت رو از نو راه بندازم ولی ... ولی چه فایده همه ی اعتبار این شرکت به بودن تو و بهراد بود ، همه تو و بهراد میشناختن نه منی که ... پوووف ... خیلی از مشتریای قدیم بعد اون ماجرا دیگه حاضر به همکاری و خرید از شرکت ما نشدن این واسه من فاجعه بود ، تا اینکه با هزار بدبختی یکی از کله گنده ها آشنا شدم و کم کم تونستم شرکت رو دوباره از صفر بکشم بالا که بشه اینی که الان میبینی ، تو چی فک کردی واقعا؟؟ فک کردی بعده اون کار تو دیگه اعتباری واسه این شرکت مونده بود که من بخوام از راه درست وارد شم؟؟!!  
نخیر آقا ، نخیر پسر حاج ستوده بزرگ دیگه کسی واسه شرکتی که یکی از سهام داراش قاتل بود و اون یکی مقتول حتی تره خرد نمیکرد ، این من بودم که این شرکت رو دوباره به اینجا رسوندم آره داداش زدم تو جاده خاکی ولی الانم پشیمون نیستم شمام ناراحتی همین الان بگو حاضرم سهمتو نقد بخرم .

دستاشو گذاشت لبه میز و با جون کندن بلند شد و واستاد رو به روش ...

- حیف اسم رفیق واسه تو ، پیشدی تو حامد؟؟ پیشدی که اینقدر راحت داری حرمت نون و نمک رو میشکونی؟! من قاتلم آره؟؟؟ باشه من قاتلم ، ولی من قاتل سگم شرف داره به یکی مٹ تو که از راه خلاف بخوام خودمو برسونم اون بالا بالا ها ، من به قول تو و خیلیای دیگه قاتل اگه خطاییم کردم که نکردم تاوانشم دادم هنوزم دارم بیشتر از ظرفیتیم تاوان میدم ولی متاسفم واسه تویی که ...

حامد حرفشو قطع کرد ، اروم به یقه کنش دست کشید و گفت :

- داداش من خیلی وقته طبل رسوایی پسر حاج ستوده افتاده و صداس گوش فلک رو کر کرده خودتو زدی به نشیندن تویی که از نون و نمک واسه من حرف میزنی خودت چرا نمک خوردی و نمکدون شکستی ها؟؟ دیگه وقت جا نماز آب کشیدن گذشته .

چشماشو محکم روی هم فشار داد و دستشو پس زد با سرعت از کنارش رد شد ، موندنش ممکن بود کار دستش بده ، قبل اینکه درو ببنده برگشت طرفشو گفت :

- امیدوارم اینقد تو باتلاقی که واسه خودت درست کردی غرق نشی که یه روز به خودت بیای و ببینی که دیگه نه راه پس داری نه راه پیش، اینم یادت باشه من هنوز یکی از سهام دارای این شرکت و مطمئن باش نمیذارم اینجارو به گند بکشونی .

حامد رو پاشنه پا چرخید و چشمکی زد و با پوزخند گفت :

- تلاشتو بکن داداش منتظرم .

یه نگاه گذرا به آدمای مشکی پوشی انداخت که دور قبر جمع شده بودن... سرشو چرخوند و نگاهش ثابت موند رو صورت بهانه ای که دورتر از همه زیر سایه درخت واستاده بود و به جمعیت نگاه میکرد . فک میکرد فقط ازون دوری میکنه ولی حالا داشت عکسشو میدید بهانه خیلی وقت بود از همه دور شده بود . چرا نمی رفت جلو؟؟ چرا از همه فاصله میگرفت؟؟؟ چرا هنوز میخواست خودش تنها واسه بهراد عزاداری کنه؟؟؟ هزار تا چرا تو سرش بود و هیچ جوابی واسشون نداشت ...

با نگاه تند بهانه غافلگیر شد ، چشماشو ریز کرد و با دقت ازون فاصله زل زد تو چشمای مشکی بهانه ...

چرا به نظرش این چشما ، این نگاه از همیشه سردتر بود؟؟؟

چرا حس میکرد نفرت تو چشمای بهانه بیشتر از همیشه داشت از پا مینداختش؟؟؟

این چشما چی داشت که اینجوری با یه نگاه مٹ خنجر فرو میشد تو قلبش!!!

حاجی همیشه میگفت گاهی وقتا واسه اینکه آدم به اشتباهش پی بیره باید تاوان سنگینی رو تو زندگیش پرداخت کنه...

مٹ از دست یه روزایی ، یه لحظه هایی که تا اخر عمر حسرتشون رو دلت میمونه ...

مٹ باختن زندگی ، خوشبختی ، مٹ تنها شدن ...

مٹ زخم زبون شنیدن تحقیر شدن...

امان ازون اشتباهاتی که اینقد آدمو تغییر بده که دیگه هیچ شباهتی به قلبش نداشته باشه ...

هنوز نفهمیده بود این اتفاقا تاوان کدوم اشتباهه ، تاوان کدوم گناه ناکردست ...



تا کی قرار بود نگاه های پر از تحقیر بقیه رو ببینه و زخم زبوناشونو بشنوه و بازم ساکت بمونه؟؟

کلافه سرشو انداخت پایین و به سنگ ریزه های جلو پاش خیره شد ، از وقتی اومده بود همه داشتن پیج پیچ میکردن ، دیگه حالش بهم میخورد از لفظ قاتلی که بهش نسبت میدادن ، واسه همین از جمعیت فرار کرد و پناه برد به یه گوشه تا نشنوه حرف و حدیثای یه مشت خاله خانجایی از همه جا بیخبرو ، این روزا اینقد همه چی بهم ریخته و قاطی پاطی بود که دیگه جا واسه شنیدن این حرفا و ساکت موندن رو نداشت ... تو نگاه بقیه شاید عجیب بود اومدنش به اینجا ، واسه بقیه قاتل کسی بود که همه امروز واسه چهارمین سالگردش اینجا جمع شده بودن ، قاتلی که اومده بود سر خاک مقتولش ، قاتلی که حتی بهش اجازه ندادن مٹ بقیه واسه رفیقش عزاداری کنه چرا؟؟

چرا چون اون قاتل بود و نحس ...

قاتل بود و دستش به خون آلوده ...

یه نفس عمیق کشید و بغضشو قورت داد ...

- میبینی بهراد ، حتی نداشتن پیام جلو باهات حرف بزنم ، اینقد پیچ پیچ کردن و طعنه زدن که مجبور شدم فرار کنم ...

من آدم ترسویم نه؟؟؟ یه آدم بی عرضه که حتی نتونست بی گناهیشو ثابت کنه ... نگاه بهانه رو میبینی؟؟؟ بیشتر از همه به خونم تشنه ست ، میبینی چجوری داره نگام میکنه؟؟؟ کاش حرف میزد ، کاش داد میزد ولی اینجوری با نگاهش داغونم نمیکرد ...

بهراد همه چی بهم ریخته ، بدجویم بهم ریخته ، کاش بودی رفیق ، کاش بودی داداش ... کاش بودی که بد کم آوردم ...

نمیدونه چجوری میشکنم وقتی از کنار هرکی رد میشم با انگشت بهم نشونم میدن میگن این همون قاتله نیست؟؟؟ با چه رویی پاشده اومده اینجا؟؟ مگه جرم کردن اومدم سر خاک رفیقم؟؟ آره بهراد؟؟؟ این جماعت کی قراره بفهمن حتی یه کلمه کوچیک ممکنه دل یه آدمو بشکنه و امان از روزی که دل بشکنه و صداش به گوش خدا برسه ... من همه ی این آدمارو واگذار کردم به اون بالایی ، خیلی وقته ...

با نزدیک شدن بهانه ساکت شد و نگاهش کرد ... تو یه قدمیش واستاد و گفت :

- بریم خونه ...

با تعجب پرسید :

- چی !!! بریم؟؟

کلافه بود ، این سوال و جوابا کلافه ترش میکرد ...

- وقتی گفتم بریم یعنی بریم نمیخوای بیای با یکی دیگه برم ...

از کنارش رد شد و رفت سمت ماشین ، عجیب بود این رفتار بهانه ، تکونی به خودش و سریع خودشو رسوند به ماشینو سوار شد ...

خودش به اندازه کافی داغون و کلافه و عصبی بود ، بهانه هم دست کمی ازون نداشت ...

زیر لب خدا بخیر کنه ای گفت و ماشین و روشن کرد و راه افتاد ...

از کنارش گذشت ، آرام ... بی صدا ... بی حرف ... با نگاهی که هنوز به تلخی میزد .

از کنارش گذشت و در خونه رو باز کرد ، چادرشو از سرش برداشت و انداخت رو دسته ی مبل و خودش نشست همونجا .

چشماشو بست و سرشو تکیه داد به پشتی مبل ، حرف و حدیثای که سر خاک بهراد شنیده بود ، نگاه های مردم داشت دیوونش میکرد . دیوونه شد وقتی شنید همه دارن در گوشی درباره ی اون ووندادی حرف میزنن که حالا، به خواسته خودش ، بخاطر شرطی که گذاشته بود اسم شوهرشو یدک میکشید ولی از همه واسش غریبه تر بود ، غریبه بود که سر خاک حتی رغبت نکرد باهاش هم قدم شه و جلوتر ازش راه افتاد و واسه اینکه از این حرفا دور باشه رفت یه گوشه ی خلوت تر...

متنفر بود از همه ی اونایی که امروز نداشتن واسه بهرادش درست عزاداری کنه .

کاش هستی بهش اصرار نمیکرد واسه رفتن و میذاشت مٹ هرسال بمونه خونه و تو تنهاییش واسه داداش پرپر شدش سوگواری کنه .

صدای باز و بسته شدن در رو شنید ولی تکونی به خودش نداد ، نفس کشید .

بوی عطر ونداد پیچید تو بینیش ، بوی عطرشم شبیه عطر بهراد بود .

کتشو انداخت رو دستش و با فاصله نشست کنارش ، نمیدونست چرا حس میکرد قراره یه اتفاقی بیفته !!!

از وقتی فهمیده بود بیخ گوشش چه خبره و چی داره تو شرکت میگذره دیگه پا نداشت اونجا .

این روزا پر بود از درد ، پر بود از حرفای ناگفته .

انگار از زمین و زمان واسش میبارید .

- خوش میگذره ???

با صدای بهانه یه تکون کوچیک خورد و برگشت طرفش ...

- چی ???

دست به سینه ، با پوزخندی به لب ، با چشمایی که ازین فاصله تلخیشون داشت آتیشش میزد .

- گفتم خوش میگذره ???

پوفی کشید و بلند شد و بی حرف راه اتاق و در پیش گرفت ، حوصله بحث نداشت ، حوصله زخم زبون و کنایه شنیدن نداشت .

حوصله نداشت چون به خودش اعتمادی نداشت که یهو منفجر بشه و تمام حرفای این مدت رو بریزه بیرون .

یه قدم دیگه برداشت که دستای بهانه سد راهش شد .

- کجا آقای فراری ?? بودی حالا ...

- بهانه جان حوصله ندارم بیخیال شو لطفا .

خندید ، بلند خندید .

- اوه عذر میخوام جناب آقای ونداد ستوده ، قاتل داداش عزیزم .

چیه مراسم امروز خوب نبود ??? بهتون خوش نگذشته آره ?? آخ آخ چقد بد ...

یه چرخه زد و دوباره واستاد رو به روش ...

- چرا مَث ترسو ها فرار کردی و رفتی یجا واستادی که از چشم همه پنهون باشی؟؟ چیه حرف و حدیثا اذیتت کرد؟؟ مگه دروغ میگفتن؟؟ قاتل داداشمی دیگه نیستی مگه؟؟؟ واسه منم عجیب بود تو با چه رویی پاشدی اومدی اونجا بقیه که جای خود دارن .

- اومدن سر خاک رفیق رو نمیخواست مرام میخواست ، معرفت میخواست که متاسفانه این چیزارو خیلایا از جمله تو حالیشون نمیشه .

دست زد ، نه یه بار ، نه دوبار ، پشت سرهم دستاشو کوبید بهم و گفت :

- نه خوبه ... بین کی داره از مرام و معرفت حرف میزنه؟؟؟

انگشت اشارشو گرفت طرف ونداد و ادامه داد :

- یه قاتل ...

سرشو بلند کرد و چشماشو محکم روی هم فشار داد و لب زد خدایا صبر ...

دردی که تو سینه داشت از هر دردی دردناک تر بود ، دوباره سرشو بالا گرفت اما اینبار با چشمایی آغشته به اشک ، نالید :

- بس کن بهانه لطفا .

- بس نکنم چیکار میکنی مثلا؟؟؟

چیکار میکرد؟؟؟ واقعا میخواست چیکار کنه؟؟ فکرش از کار افتاده بود فقط میدونست این بار دیگه نمیتونه جلو خودشو بگیره .

- چیه؟؟ چرا لال مونی گرفتی قاتل داداشم؟؟ میخوای فرار کنی بازم؟؟ باشه برو مَث همیشه برو تو که جز فرار کاری بلد نیستی گند زدی به زندگی یه مشت آدم ، بازم فرار کن ، به جای قبول کردن اشتباهت ، به جای تاوان دادن بازم فرار کن برو دیگه واسه چی واستادی هان؟؟؟ واستادی به ریش من بخندی؟؟ آره؟؟ باشه بخند . منو ببین ، خواهر عزیزترین رفیقتو ببین ، ببین چه بلایی سرش آوردی تا بتونی بهتر بخندی به حاله .

مشت گره شدشو کوبید به پاشو فریاد زد :

- ساکت شو بهانه ه .

خونه بود که لرزید !! دیوارا بود که لرزید !!! شیشه ها بود که لرزید !!!

نه ، وجود بهانه بود که لرزید ، صدای ونداد بود که لرزید ...

- بس کن دیگه لامصب ، چی بهت میرسه با این زخم زبون زدنا؟؟؟ تا کجا دیگه بهانه هان؟؟  
تا کجا؟؟؟ خسته نشدی؟؟ من شدم ، آره من خسته شدم ، از دست این کارات خسته شدم ، از  
زخم زبونات خسته شدم ، خسته شدم لعنتی ، خسته شدم .

خیره مونده بود به وندادی که هجوم برد سمت قاب عکسا و یکی یکی همه رو پرت کرد جلوی پای  
بهانه ای حتی قدرت پلک زدن نداشت .

- بشکن لعنتی ، اگه اینجوری آروم میشی بازم این دل بی صاحب و بشکن ، ارث بابات که نیست  
دل تنها و بی کس منه ، راحت باش بشکن ، بشکن که این دل جز خدا دیگه هیچ کسو نداره .

همیشه میترسید ازون روزی که حرفای نگفته ، حرفایی که عقده شده بود واسش گلوله شن و یه  
جایی شلیک شن . آخرین قاب عکس رو گرفت تو دستشو اومد روبه روی بهانه واستاد و قاب و  
گرفت جلوی چشماش :

- اینی که تو اینقد سنگشو به سینه میزنی ، اگه واسه تو داداش بود ، واسه من رفیق بود از داداش  
عزیز تر ، اینی که تو منو قاتلش میدونی سنگ صبور تنها پیام بود میفهمی اینو!!!؟؟ لعنت به تو  
بهانه ، لعنت به اون کینه ای که چشمتو رو همه چی بسته ، اون شبی که دستبند زدن به دستم ،  
اون روزایی که تو بازداشتگاه بودم ، اون شب و روزای لعنتی تو زندان ، اون روزی که برگشتی بهم  
گفتی ازت نمیگذرم قاتل داداشم بدجوری خردم کردی ، چه ساده بودم که فک میکردم تنها کسی  
که بی گناهیمو باور داره تویی، چقد خر بودم که خیال میکردم اگه عالم و آدمم بهت بگن ونداد  
قاتل داداشته بازم تویی که از جیک و پوک منو بهراد خبر داشتی باور نمیکنی ، اما زهی خیال باطل  
.

همه باور کردن بی گناهیمو جز تویی که ...

زخم زدی ، نیش زدی ، داغ گذاشتی رو دلم با حرفات ، با قاتل قاتل گفتنات ، اما مهم نیست...

مهم نیست که من لعنتی این روزا چقد تلخم ، مهم نیست که این روزا چقد تنهام ، مهم نیست  
چند وقته خواب ندارم ، مهم نیست چقد دلتنگم ، چقد دلگیرم ، چقد درگیرم ، این منه خسته دیگه

هیچی واسش مهم نیست ، مهم تو بودی و اون انتقامی که کورت کرده بود ، کورت کرده بود . این همه سگ دو زدم تا حداقل به تو ثابت کنم بی گناهیمو ولی ندیدی ، نخواستی که ببینی ، راحت چشماتو بستى رو همه چی ، رو حرمتا و هرکار دلت خواست کردی ، هرچی دلت خواست گفتی که آروم شی درسته؟؟؟ الان دیگه آروم شدی؟؟ اره؟؟

نفس نفس میزد ، قاب عکس رو پرت کرد رو مبل و چنگ زد به یقه ی لباسش ، لباسی که درست هم رنگ این روزاش بود ، سیاه.

- خیلی وقته این حرفا رو دلم سنگینی میکرد ، خیلی وقته دارم جون میکنم تا گریه نکنم تا مرد بمونم ، محکم محکم ولی نداشتی بهانه نداشتی لال مونی بگیرم نداشتی این حرفا بمونه تو این دل لعنتی که هرچی میکشتم از دست اون. زندگی منو خودتو خراب کردی بهانه ، خراب کردی ... با صدای کوبیده شدن در به خودش اومد ، هنوز مات و مبهوت سر جاش واستاده بود و خیره بود به جای خالی ونداد .

قلبش خشک شده بود ...

مغزش خشک شده بود ...

چشمش خشک شده بود ...

پاهش خشک شده بود ....

حتی خون توی رگ هاش خشک شده بود ...

چنگ زد به گلوشو محکم فشارش داد ، نفس کشیدن واسش سخت شده بود .

زانو زد رو زمین ، بهانه شکست ، بی صدا ... خسته ... تو چهارمین سالگرد فوت بهراد ... با حرفای ونداد ...

دستشو دراز کرد و بی توجه به شیشه هایی که جلوش بود عکس بهراد رو برداشت . تا مغز استخونش تیر کشید .

سرشو کج کرد و با چشمای بی جون نگاهش به رد خونی افتاد که از کف دستش جاری شده بود و رو سرامیکا میچکید

عکس بهراد رو محکم چسبوند به سینهش ، دوباره تیر کشید ، سوخت ، ولی دردش در برابر درد تو سینهش هیچ بود .

کف دستاشو محکم روی زمین فشار داد و بلند شد . چادرشو سرش کرد و از خونه زد بیرون .

پاشو بیشتر رو پدال گاز فشار داد ، باید آروم میشد ، باید به جوری خودشو آروم میکرد . داشت خفه میشد ..

با مشت کوبید روی فرمونو از ته دل فریاد زد :

— خدا ...

ماشینو زد کنار و سرشو گذاشت رو فرمون ، به خودش ، به زمین و زمان لعنت فرستاد ..

سرشو کوبید به فرمون و لعنت فرستاد ...

دستشو کوبید به فرمون و لعنت فرستاد ...

لعنت فرستاد به دلی که طاقتش تموم شد و خودشو ریخت بیرون ...

لعنت فرستاد به خودش که زده بود زیر قولش ...

اولین قطره ی بارون که چکید رو شیشه ماشین ، سرشو بلند کرد . بارون؟؟!!

— اینم نشونه ست خدا؟؟ آره؟؟ نشونه ازین گنده تر نداری؟؟ خدایا من یه نشونه بزرگ میخوام ، یه چیزی که بهم نشون بده هنوز حواست به من هست هنوز منو میبینی .

پیاده شد ، تکیه شو داد به ماشین ، گوره ی بابای لباساش که شاید کثیف میشد . گوره بابای نگاه های بقیه ...

سرشو بلند کرد سمت آسمون و از ته دل داد زد :

— خدایا منو میبینی؟؟؟ خسته شدم دیگه ، سر خورد و همون جا روی زمین نشست . لب زد :

— منو ببین خدا ، این بنده ی خسته رو ببین ، ببین که دیگه جون نمونده واسم که بخوام ادامه بدم ..

دل تنها و غریب منو و این حال عجیبم

حال بارون زده از چشمای ابری

دل دل دل تنگم منو و این حال قشنگم

حال ابری شده از درد و بی صبری

آروم آروم قدم بر میداشت . قدم که نه انگار داشت پاهاشو بزور رو زمین میکشید .

پیاده رو های این شهر خراب شده ، این بارون لعنتی ، چه بد موقع داشت یادآور خاطرات فراموش شده میشد .

بی توجه به نگاه عجیب زنی که از کنارش گذشت به راهش ادامه داد ، حال و روزش عجیب بود .

یه دختر با یه عکس تو بغل ، با یه دست زخمی ، با یه نگاه بهت زده عجیب بود ، نبود؟؟؟!!

انگار دل منه که داره میشکته

صبور و بی صدا هر لحظه با منه

گویا از این همه حس که تو عالمه

سه‌م من و دلم احوال تلخمه

هوا سرد بود؟؟؟!! نبود!!! سوز داشت!!! نداشت!!!

چرا بهانه میلرزید و بازم ادامه میداد . مقصدش مشخص نبود . فقط دلش میخواست بره ، دور شه .

وقتی هیشکی نیست که حتی از نگاهش آروم بشی

دل تنهات رام نمیشه این تویی که رامشی

وای از این حال که دلت رو پای اعدام میکشی

- ببخش دلم ، ببخش که این همه مدت صدای زجه هاتو نشنیده گرفتم .

ببخش که داشتم صداتو خفه میکردم . ببخش دلم ... ببخش ...

بال پرواز دلت با پتک عقلت میشکته

دل بی دل بی صدا تو مقطعش جون میکنه



روزی چند بار قتل حسم کار هر روز منه

این یه حس تازه نیست این حال هر روز منه

نفساش سرد شده بود ، تند شده بود . یه چیزی تو وجودش شکسته بود .

یه بغض طولانی داشت خفش میکرد . یه بغض به اندازه چهارسال از روزایی که شد بدترین روزای عمرش .

عکسو محکم تر چسبوند به سینشو لب زد :

- پنج شنبه هام دیگه بدون تو صفایی نداره ، هیچ کدوم از روزای هفته بدون تو صفا نداره .

نه اشکی ... نه فاتحه ای ... فقط دل بود و دلنگی ...

فقط یه دل بود که انگار دل داده بود . انگار تازه داشت حسای از دست رفتش به کار میفتاد .

انگار برف روی استخوانش نشسته باشه احساس سرما میکرد ، احساس تنهایی ...

کجا بود اون پیله ی چهارساله !!??

پلک زد . چقد آدم روبه روش شبیه بهراد بود ...

دوباره پلک زد ...

لبخندش هم شبیه بهراد بود ، نگاهش هم ...

چهارسال حتی تو خوابش نیومده بود و حالا تو بیداری جلوش واستاده بود .

زیر لب اسمشو صدا زد و عکس از دستش افتاد .

درو نیمه باز رها کرد و وارد خونه شد . چادر از سرش سرخورد و افتاد رو شونه هاش ...

واسش مهم نبود چادرش داره تو اون گل و لای کشیده میشه رو زمین ...

مهم نبود کتیف میشه ، مهم نبود داره همه جارو به گند میکشه ...

از کنار شیشه های شکسته گذشت و رفت سمت پله ها ...  
رو دومین پله چادر از رو شونش سر خورد و افتاد رو پله ها ...  
دستشو گرفت به نرده ها و خودشو کشید بالا ...  
رو پله چهارم عکس بهراد از دستش افتاد ...  
دوباره به پله رفت بالا ، لباسای خیسش چسبیده بود به تنش ، دست برد سمت روسریشو با یه حرکت پرتش کرد رو پله ششم ...  
در اتاقو باز کرد و مستقیم رفت سمت پناهگاش ، گوشه ی اتاق ، رو زمین نشست و زانوهایشو محکم بغل کرد .  
بغض به گلویش فشار آورد سعی کرد قورتش بده ولی سنگین تر از همیشه بود ، دردناک بود ، داشت خفش میکرد ، زمزمه کرد :  
- من گریه نمیکنم ...  
یه قطره اشک سرخورد رو گونش ...  
سرشو محکم کوبید به دیوار پشت سرشو بلندتر گفت :  
- من گریه نمیکنم ، نمیکنم ...  
اشکاش سرازیر شدن . شکست این بغض چهارساله ، اینبار جیغ زد :  
- من گریه نمیکنم ... گریه نمیکنم ... نمیکنم ...  
صدای هق هقش اوج گرفت ، سرشو گذاشت رو زانوهایشو هق زد و بریده بریده گفت :  
- ن ... یاین ... لع .. نتیا ... من ... نباید ... گریه ... نمیکنم ...  
با دیدن در نیمه باز خونه ، با عجله از ماشین اومد پایین ، نگران بود ، نگران حال بهانه ، خیلی زیاده روی کرده بود .  
لعتی زیر لب به خودش گفت و وارد پذیرایی شد با دیدن اون همه شیشه و عکسای پخش شده بهراد وسطشون اهی کشید و با چشم دنبال بهانه گشت که با دیدن چادرش رو پله ها مات شد .

با قدمای لرزون رفت سمت پله ها و چادر خیسشو گرفت تو بغلش و صداش زد :

- بهانه !!

عجیب بود ، بجای صدای بهانه ، فقط صدای هق هق شنید . گوشاشو تیز کرد ، صدا از بالا بود . خودشو رسوند به اتاق بهانه ، یه در نیمه باز ، یه اتاق تاریک و صدای هق هقی که داشت خون به جیگرش میگرد .

درو هل داد و کامل بازش کرد و رفت تو ، چشم چرخوند تو اون تاریکی ، دیدش ... درست مٹ همیشه گوشه اتاق .

پلک زد ، تعجب کرده بود از اون چیزی که داشت میدید . این دختری که اینجوری داره هق میزنه بهانه ست !!! اینی که اینجوری از بی پناهی ، پناه برده به کنج دیوار بهانه ست !!! باورش نمشید ، باورش نمیشد این دختر بهانه باشه .

- بهانه ...

نشید ، صدای هق هقی اینقد بلند بود که هیچی رو نمیشنید . یه قدم رفت جلوتر و بلندتر صداش زد :

- بهانه !!!

سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشایی که این همه سال واسه داشتنشون پرپر میزد و خودش با دستای خودش گند زد به همه چی ، گره خورد نگاهاشون بهم ، گره ای که هیچ کدوم از قصد باز کردنشون رو نداشتن .

یه نگاه پر از حسرت ، پر از حرف ، خیس خیس و یه نگاه مات و مبهوت ...

با اولین مشتی که به سینهش خورد به خودش اومد و بی بختیار یه قدم به عقب برداشت و اینبار با چشای گرد شده خیره شد به بهانه ای که مشت میکوبید به سینهش و میلرزید و اشک میریخت .

- دلم واسش تنگ شده ، دلم واسه بهراد تنگ شده ، دلم واسه خودم تنگ شده .

دوباره کوبید به سینهشو و اینبار با صدایی که بخاطر گریه دورگه شده بود جیغ زد :

- چرا اینجوری شد؟؟ چرا داداشمو گرفتی؟؟؟ مگه چیکارت کرده بود؟؟؟ چرا یه کاری کردی که من اینجوری شم؟؟ هان؟؟ چرا لعنتی!!! چرا؟؟ چرا؟؟!!

دستای ظریف بهانه رو گرفت تو دستش، تعجب کرد ازین همه داغیش، دست گذاشت رو پیشونیش، داشت میسوخت. تازه چشمش افتاد به خراش رو دستش ...

- من بهراد و میخوام، من داداشمو میخوام. میخوام مٹ قبلنا پیشم باشه، پشتم باشه ... دلم تنگ شده واسه اذیت کردنش، دلم تنگ شده بود واسه صداش، دلم تنگ شده واسه خنده هاش، دلم تنگ شده واسه اخماش.

دستای ونداد حلقه شد دور کمرشو آروم سرشو چسبوند به سینش، اشکای بهانه هنوز میریخت و صورتش خیس بود همه وجودش خیس بود. ونداد محکم تر بغلش کرد تا لرزش آروم بگیره حداقل ...

- چیکار کردی با خودت بهانه؟؟؟ چیکار کردی قربونت بشم.

- واسم بیارش ... بهراد و بیار، تورخدا بیارش ونداد، بیارش دارم دق میکنم از دوریش.

هیش آرومی گفت و بوسه ی کوتاهی زد رو موهای خیس بهانه که چندتارش چسبیده بود به صورتش، داشت هذیون میگفت، داشت تمام حرفای ناگفته ی این مدت رو میریخت بیرون و ونداد گذاشت تا خودشو خالی کنه حداقل ...

- باشه عزیزم، باشه خانومم میارمش واست، تو فقط آروم باش میارمش.

صدای نفس های نامنظم بهانه و هق هقی که هنوز بند نیومده بود تنها صدایی بود سکوت اتاق رو میشکست.

دستای بی جونش بی حرکت رو سینه ی ونداد ثابت مونده بود و تند تند نفس میکشید، بوسه ی دیگه ای رو موهاش نشوند و آروم صداش زد:

- خانومم!!!

از کی جرات کرده بود به جای بهانه اونم بدون پسوند و پیشوند خانومم صدایش کنه !!! عجیب بود که بهانه اعتراضی نمیکرد .

دستای بهانه از رو سینهش سر خورد و خودشو از آغوشش کشید بیرون ، دستای سردشو محکم گرفت تو دستاشو زل زد به چشمایی که داشت آتیش میزد دلشو با اشکاش

خم شدن بهانه رو میدید و نمیتونست کاری کنه ...

اشکای بهانه رو میدید و نمیتونست آرومیش کنه ...

زانوهای بهانه خم شد و دو زانو نشست روی زمین ، نشست و ونداد رو هم مجبور کرد به نشستن .

چقد سخت بود این شرایط واسش ، این حال بهانه رو میدید و نمیدونست باید چیکار کنه جز اینکه دل بده به دلش تا خودشو خالی کنه ، آروم کنه .

سر کج کرد و با نگاهی خمار زل زد به صورت ونداد ...

سکسکه ی وسط گریه هاشم شده بود قوز بالا قوز واسش ...

- کلاغ پر ...

ونداد مات و مبهوت نگاهشو چرخوند بین صورت بهانه و انگشت اشاره ای که حالا کنار گردن کج شدش جا خوش کرده بود.

- بهانه !!!

سکسکه کرد و یه قطره اشک دوباره سر خورد رو گوشش ...

- به... براد پر... .... پر ...

سرشو انداخت پایین و چشماشو محکم روی هم فشار داد .

- هم... ه ی روزای خو... بم... ون پر ...

مشتای گره شدشو گذاشت کنار پاهاش و با تمام قدرت فشارشون داد روی زمین .

زیر لب نالید :

- بسه بهانه ، بس کن همه کسم ، بس کن زندگیم ، داری اتیشم میزنی بس کن .  
دوباره یه قطره ی دیگه سر خورد رو گونش ، از چونش گذشت و افتاد روی پاش ...
- ه..مه ی خن...ده هامون ... پـر ... ولی تو ... تو دیگه نپـر ...
- احساس کرد شونه هاش لرزید ، پاهاش لرزید ، دستاش لرزید ، همه ی بند بند وجودش با این حرف بهانه لرزید .
- سر بلند کرد ، دست بهانه روی سرش متوقف شد و چنگ زد به موهاش ، زمزمه کرد :
- تو دیگه نپـر ...  
داد زد :
- تو دیگه نپـر ...  
جیغ زد :
- همه ی زندگیم پرید تو دیگه نپـر ، نپـر ، نپـر ...  
خودشو کشید جلو و چنگ زد به یقه ی ونداد و تند تند تکونش داد :
- بگو ، بگو تو دیگه نمیپری !! بگو تو دیگه نمیروی !!! بگو بهرادم رفت ولی تو رفتنی نیستی بگو لعنتی بگو .
- بالاخره بغضی که سعی داشت با لجبازی جلوشو بگیره شکست .  
با دستاش صورت بهانه رو قاب گرفت و گفت :
- نگام کن بهانه ، من هیچ جا نمیروم قربونت بشم . نمیروم بخدا نمیروم . مگه دیوونم زندگیمو تنها بزارم و برم !!!
- نگاهش نکرد ، فقط لرزید و لرزوند دل پاره پاره شده ی ونداد رو ...  
دستاشو پس زد و سرشو تند تند به طرفین تکون داد و گفت :
- دورغ میگی ... بهرادم همینو میگفت همیشه ، میگفت هیچ وقت نمیروم ، تنهام نمیذاره ولی رفت توام میری یه روز من میدونم ... توام ... میبری ...

دوباره هوایی شد . دوباره دلش گنجشک وار تو سینش تپید و بیقرار ترش کرد .

کلافه موهاشو چنگ زد و زیر لب گفت :

- خدایا ... بازم کمکم کن بتونم آرومش کنم .

سکوت بود و سکوت و سکوت ، دیگه حتی صدای حق بق بهانه ام به گوشش نمیرسید .

با قرار گرفتن سر بهانه روی پاهاش پلک زد و گردشو خم کرد و خیره شد به موهایی از همیشه

بیشتر رنگ این شبای تیره و تار بود واسش ...

- واسم لالایی بخون .

انگشتای لرزونش آروم آروم لابه لای موهای بهانه حرکت میداد .

بهانه ازش لالایی میخواست !!!

لالایی ... لالایی ... لالایی ... تو این موقعیت لالایی رو کجای دلش میداشت آخه !!!

- بخون دیگه ، از همونا که وقتایی که بی خواب میشدم بهراد به جای مامان میومد واسم لالایی

میخوند ، ازونا بخون واسم ، بلدی؟؟!!

دلش میخواست داد بزنه بگه نه لعنتی بلد نیستم من هیچ کدوم از کارای بهراد رو بلد نیستم ،

من لالایی بلد نیستم .

میخواست داد بزنه بگه من وندادم نه بهراد ، یکم ونداد رو ببین خودشو اما چاره ای جز

سکوت نداشت فعلا .

- میخونی واسم؟؟ هوم !!!

چشم گذاشت رو هم و سعی کرد یه تیکه از شعری رو که بهراد همیشه زمزمه میکرد رو یادش

بیاره .

- آره عزیزم میخونم واست ، میخونم ... تو چشمتو ببیند تا من بخونم خب؟؟

بهانه چرخید به پهلو و دستشو گذاشت زیر چونسش و چشماشو بست ، هنوز هر چند ثانیه یه بار

صدای سکسکه اش بلند میشد .

نفسشو پر صدا داد بیرون و آروم شروع کرد به خوندن لالایی :

- « بخواب آروم تو آغوشم نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من تو پاییز و بهار من

لالالا لا تو مثل ماه، بخواب که شب شده کوتاه

لالالا لا گل گندم، نشی تو بی قراری گم»

چشمای بسته بهانه رو بوسید و اشکاشو پاک کرد ، سیب گلوش تند تند بالا و پایین میشد و صداش میلرزید .

- « لالالا لا گل مریم، چشات رو هم می ره کم کم

لالالا لا گل یاسم، ازت می خونه احساسام

لالالا لا گل پونه، عزیزم رفته از خونه

لالالا لا گل زردم، بین بی تو پر از دردم»

دستی به موهای خیس از عرقش کشید و آروم چند بار صداش کرد ، وقتی جوابی نشنید سرشو خم کرد و صورتشو رو به روی صورت بهانه قرار داد . دستشو گذاشت رو پیشونی داغش و نگران دوباره صداش کرد .

نالای خفیف بهانه که بلند شد با ترس بغلش کرد و گذاشتش رو تخت ، سریع دست برد تو جیبشو گوشیشو دراورد

- این وقت شب به کی زنگ بزنم آخه خدایا؟؟!!

اسمارو بالا و پایین کرد و آخر رو اسم هستی توقف کرد ، چاره ای نبود تنهایی کاری از دستش بر نیمومد و نمیدونست باید چیکار کنه ، یه بوق ، دو بوق ، سه بوق ...

نگران به صورت بهانه نگاه کرد و دوباره شماشو گرفت :

- وردار دیگه ، توروخدا وردار ...

- الو .



بالاخره ورداشت ، فقط چرا صدایش خواب آلود نبود این وقت شب !! یعنی خواب نبوده !!

- الو آقا ونداد ؟

- سلام هستی خانوم .

هستی نگران نگاهی به ساعت انداخت و پرسید :

- چیزی شده؟؟

- میشه بیاین اینجا؟؟

هستی با تعجب چادرشو گذاشت سر سجاده و نشست لبه تخت ...

- من پیام اونجا !!! این وقت شب !! بهانه کجاست آقا ونداد؟؟ حالش خوبه؟؟

ونداد کلافه نشست پایین تخت و دست بهانه رو گرفت و تو دستش .

- نه خوب نیست ، تب داره هذیون میگفت همش الانم نمیدونم خوابش برده یا از حال رفته .

هستی خانوم بیاین من... من نیمدونم باید چیکار کنم!؟

صدای بغض دار ونداد که هر لحظه ممکن بود بشکنه و اشکش دربیاد بدتر هستی رو ترسوند .

- باشه الان میام . نگران نباشین فقط تا وقتی من برسم اگه میتونین پاشویش کنین تا تبش بیاد

پایین ... بلدین که !!!

- آره بلدم .

- خب خوبه ، منم خودمو زود میرسونم .

گوشی رو پرت کرد رو میز و با عجله خودشو رسوند به آشپزخونه ، باید پاشویش میکرد .

لیوان چایی رو گذاشت جلوش و خودش نشست رو صندلی ، انگشتاشو حلقه کرد دور لیوان و

دستشو گذاشت زیر چونش ...

- چاییتون سرد نشه .

نگاه نگران ونداد از در ورودی گرفته شد و خیره شد به بخاری که از لیوان جلوش خارج میشد .

- حالش خوبه نگران نباشین .
- بهتر نبود میبردیمش دکتر؟؟؟
- فعلا که خدارو شکر تبش اومده پایین و خوابیده حالا اگه دوباره تبش رفت بالا میبریمش . شما نمیخواین یکم استراحت کنین ؟
- دستی به صورتش کشید ، خستگی از سر و روش میبارید ولی نمیخواست بخوابه ، دلش فقط بهانه میخواست الان .
- نه ، خوبم من ... ببخشید مزاحم شمام شدم اون موقع شب ، شمارم از کار و زندگی انداختم .
- این حرفا چیه بابا ، کار خوبی کردین . راستش من خیلی وقته شبا خواب ندارم .
- درد مشترکی این بی خوابی ...
- امیدوارم هرچه زودتر همه چی آروم شه ، درست مٹ قبل ...
- منم امیدوارم ولی امشب ... امشب همش تقصیر من لعنتی بود اگه جلو خودمو میگرفتم بهانه اینجوری بهم نمی ریخت .
- با سرزنش کردن خودتون چیزی درست نمیشه میشه؟؟ این اتفاق دیر یا زود میفتاد .
- هستی خانوم؟؟
- بله ؟
- میشه بدونم شما چجوری ... هیچی اصن بیخیال .
- لیوان خالی چایی شو گذاشت رو میز و پرسشگر نگاهشو دوخت به ونداد .
- من چی؟؟ حرفتونو کامل بزنین .
- چجوری با دارین با نبود بهراد کنار میاین!! من دیگه کم آوردم .
- پوزخند تلخی روی لبای هستی جا خوش کرد ...
- من هیج وقت با نبود بهراد کنار نیومدم ، هیچکی نمیدونه من شبامو چجوری گذروندم تو این سال ها ، روزا یه نفر دیگه مو شبا یه نفر دیگه اما از خود بهراد یاد گرفتم خم شدن و جا زدن تو

سختیا و مشکلات فقط راهو واسه مشکلات بعدی باز میکنه من به بهراد یه قولی دادم و حالا دارم جون میکنم تا پای اون قول واستم .

صندلی رو هل داد عقب و بلند شد ، یه کاسه سوپ ریخت و گذاشت تو سینی ...

- برم یه سر به بهانه بزنم و بیدارش کنم تا یه چیزی بخوره .

میخواست بگه بدین من ببرم ولی تو این موقعیت بهتر بدید هستی پیشش باشه نمیخواست دوباره بهانه بهم بریزه .

قدرشناسانه لبخندی زد و گفت :

- ممنون هستی خانوم .

با پاش در اتاقو آروم باز کرد و با دیدن چشمای باز بهانه نگران نگاهش کرد و پرسید :

- خوبی؟؟

خودشو کشید بالا و به تکیه داد به بالش پشت سرش ، کوفتگی بدنش بدجوری داشت اذیتش میکرد .

- خوبم .

سینی رو گذاشت رو میز کنارشو نشست لبه تخت ، دستشو گذاشت رو پیشونی بهانه و با دیدن پایین اومدن تبش نفسی از سر آسودگی کشید .

- تو که مارو کشتی دختر .

با لبخند نگاه کرد به این دختری که همیشه و همه جا کنارش بود ولی اون تو سخت ترین روزاش تنهانش گذاشته بود و جز خودش هیچکشو نمیدید .

- چیه؟؟ لبخند ژکوند میزنی؟؟ ایشالا اون زبون شیش متری تو موش خورده !!!

- گلوم درد میکنه یکم .

- هستی سینی رو برداشت گذاشت رو پاشو بزور یه قاشق به خوردش داد و گفت :

- همین دیگه وقتی با اون حال پا میشی میری زیر بارون حفته حالا ...

چشمکی حوالش کرد و ادامه داد :

- ولی خودمونیمما بدجوری ترسوندی بنده خدارو نمیدونی وقتی رسیدم چه حالی داشت یه لحظه فک کردم خدایی نکرده ...

ادامه حرفشو نگفت ، حتی نمیخواست بهش فک کنه دیگه ...

- فک کردی مُردم !!!

- اِ دیوونه زبونتو گاز بگیر ، بخور فعلا که بعدا حسابی باهات کار دارم .

قاشق و دوباره برد نزدیک لبش که بهانه با دست مانعش شد و گفت :

- بسه دیگه نمیخوام الان ، باشه بعدا میخورم .

- بهانه !!!

- جان؟؟

- آقا ونداد بهم گفت چقد گریه کردی دیشب ...

سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتانش شد ، چقد سبک شده بود از دیشب ...

- خیلی بد بودم نه؟؟

دست گذاشت رو دستای لرزون بهانه و بوسه ای نشوند رو پیشونیش ...

- خیلی ...

- مٹ همیشه رک .

خندید :

- میدونی که اهل تعارف نیستم ، بعدشم چه عجب نپریدی بهم بگی آقاشو نگو !

- خیلی اذیتش کردم ، همه رو اذیت کردم .

- بیشتر از همه خودت اذیت شدی ، بگم بیاد پیشت؟؟ بنده خدا موقعی که داشتم سوپ رو

میاوردم واست از چشماش معلوم بود چقد دلش میخواد پیشت باشه ولی هیچی نگفت تا نزدیک

صبحم کنارت نشسته بود و تکون نمیخورد همش داشت ذکر میگفت بالا سرت ، خیلی نگرانت شده بود بهانه خیلی زیاد .

یه قطره ی اشک لجوجانه از گوشه ی چشمش چکید .

- نه ... الان نه ، ازش خجالت میکشم هستی ؛ من خیلی بدم ، خیلی ...

به آسمون آبی بالاسرش نگاهی انداخت ، چقد همه چیز خوب شده بود . نه اینکه عالی باشه ها نه ولی خوب بود .

همین که بهانه بیشتر از قبل میخندید خوب بود ...

هرچند هنوز نگاهشو میدزید ازش ولی بازم خوب بود ...

همین که موقع غذاخوردن ازش فرار نمی کرد خوب بود ...

همین که بیشتر از یه سلام و خداحافظی باهاش هم کلام میشد خوب بود ...

به گلای نرگس تو دستش نگاه کرد و در خونه رو باز کرد ، بوی قورمه سبزی بدجوری مشامشو پر کرده بود .

یه ماهی میشد که حامد یهو غیبتش زده بود و هیچ خبری ازش نبود ، به هر دری زده بود نتونسته بود خبری ازش گیر بیاره حتی خونوادشم خبری ازش نداشتن یا اگه هم داشتن به ونداد چیزی نمی گفتن .

چند روزی شرکت رو تعطیل کرد تا بهتر بتونه به کاراش برسه و همه چی رو از اول سر و سامون بده ، مسلما حامد به همین راحتی بیخیال سهمش نمیشد و سر و کلش دیر یا زود پیدا میشد .  
- سلام .

با صدای بهانه از فکر و خیال اومد بیرون و با لبخند رفت طرفش و گلا رو داد دستش ...

- سلام خانوم ، خوبی عزیزم؟؟

گلارو چسبوند به بینیشو با تمام وجود عطرشونو بلعید ، چجوری تونست اون دفعه با بی رحمی اون گلا رو جلوی چشمش بندازه تو سطل زباله !!!

- ممنون زحمت کشیدی .

- زحمت اصلی رو که شما کشیدی خانومم چه بویی هم راه انداختی .

- تا دست و صورتتو میشوری منم غذارو میکشم .

چشمکی زد و گفت :

-الساعه خدمت میرسم .

دیس برنج و گذاشت رو میز ، ونداد حوله به دست اومد تو آشپزخونه و با دیدن میز لبخندی نشست رو لباس.

- به به ، این غذا خوردن داره واقعا .

نشست رو به روی بهانه و مشغول کشیدن شد .

- خبری نشد؟؟

- از کی !؟

- از آقا حامد دیگه؟؟

- آهان ، نه فعلا انگار آب شده رفته زیر زمین ، احتمالا از ایران رفته نمیدونم بخدا ...

- میخوای چیکار کنی حالا !!

- میخوام این غذارو بخورم اول ، بعدشم کارای بیرون با مرد خونست شما نمیخواد خودتو نگران کنی .

دیوونه ای زیر لب و گفت و مشغول خوردن شد .

- شنیدم چی گفتیا .

لبخندی زد و گفت :

- گفتم که بشنوی دیگه ...

فنجون خالی رو میذاره روی میز ، دستاشو قلاب میکنه تو هم و برای رفع خستگی تا جای ممکن اونارو به سمت بالا میکشه ...

با یادآوری چهره ی بهانه لبخندی روی لباش میشینه ، زیر لب خدایا شکر تی میگه و از جاش بلند میشه و میره سمت پنجره اتاقش هنوز یه سوال بی جواب گوشه ی ذهنش جا خوش کرده و جرات پرسیدنش رو از بهانه نداره ، تو این مدت هزار بار تا نوک زبونش اومد که بپرسه و خودشو خلاص کنه ولی نشد ، نتونست .

ترسید این آرامش هرچند کم که با سختی به دست اومده از دستش بره ، هزار بار تا نوک زبونش اومد که بپرسه « هنوزم فک می کنی من قاتل بهرامم » ولی ترسید از جواب بهانه ، ترسید از شنیدن آره از زبونش ، که اگه می گفت آره با آرامش الان همخونی نداشت و باز میشد یه دردسر تازه واسه رسیدن به یه چرایی دیگه ...

خودشم نمیدونست چرا ولی ازین آرامش میترسید ، حس می کرد این آرامش از راه نرسیده دووم زیادی نداره ، یه جورایی آرامش قبل از طوفان ، گرچه وقتی با حاجی حرف زده بود ، حاجی مت همیشه آرومش کرده بود « که اول و آخرشو بسپار بخدا فقط تا اینجاشو درست کرده باقیمش خودش راست و ریست میکنه » مگه غیر این بود !!! نه ، حاجی همیشه حرفاش حرف حساب بود و جواب نداشت .

دیشب وقتی واسه نماز صبح پا شده بود ، وقتی از جلوی در اتاق بهانه رد شد ، وقتی دید در اتاقش نیمه بازه ، وقتی دلش واسه یه لحظه دیدنش پرپر میزد ، وقتی آروم در رو باز کرد و بهانه رو با اون چادر سفید سر سجادهش دید که رفته بود سجده و احساس کرد شونه هاش میلرزه ، نفهمید کی کنترل پاهاش از دستش خارج شد و رفت طرفش و نشست رو به روش ، نشست تا وقتی که بهانه سر از سجده بلند کرد و با چشمایی که نم اشک داشت نگاهش کرد ، بیقرارش کرد .

گوشه چادرشو گرفت تو دستشو بوسید ، گلای نرگس خشک شده تو سجادهشو مشت کرد و عطرشو داد تو ریه هاش و چشماشو بست ، اون لحظه هیچی از خدا نخواست جز دائمی شدن این آرامش ، این حس خوبی که داشت ، حس خوب داشتن بهانه ...

صدای گوشیش که بلند شد دست برد تو جیبش ، با دیدن شماره ی سرمد ، به امید پیدا شدن حامد لبخندی نشست رو لباش .

- به به سلام آقا مسعود ، حال شما برادر؟؟

حالشو نپرسید حتی جواب سلامشم نداد فقط تند تند گفت :

- ونداد ببین یه خبری شده ، یه خبر خیلی مهم ...

ناخودآگاه اخم کرد .

- چی شده مسعود !؟

- یکی رفته کلانتری و خودشو قاتل بهراد معرفی کرده .

- چـــــی ؟؟؟!!

چشمای از تعجب گردشو دوخت به دیوار رو به روش دوباره پرسید :

- تو ... تو الان چی گفتی مسعود ؟؟؟

- ببین ونداد چند دقیقه پیش از کلانتری زنگ زدن و خبرشو بهم دادن خودمم هنوز نمیدونم قضیه

چی ، خدارو شکر کن ونداد هزار مرتبه هم شکرش کن ، زود خودتو برسون به این آدرس ...

مسعود تند تند حرف میزد و ونداد مات مونده بود ، بوق ممتد که تو گوشش پیچید دست خشک

شدش رو آورد پایین

قاتل بهراد پیدا شده بود ؟؟؟!! لب زد :

- خدایا ... باورم نمیشه ...

با عجله چنگ زد به کتشف از شرکت زد بیرون ، سوار ماشین که شد شماره ی بهانه رو گرفت ،

اشغال بود ، دوباره گرفت ولی بازم بوق اشغال تنها صدایی بود که شنید ، لعنتی زیر لب گفت و

استارت زد ، میخواست خودش این خبرو به بهانه بده ، میخواست باهم برن کلانتری ...

چادرشو انداخت رو دستشو درو بست ، تلفنش لرزید ، با دیدن اسم صفایی متعجب تماس رو

برقرار کرد .

- سلام آقای صفایی ...

- سلام خانوم محتشم حالتون خوبه ؟؟

- ممنون شما خوبین ؟؟ امری داشتین با بنده !؟



چرخید و نشست رو دسته ی مبل ...

- راستش ... چجوری بگم آخه !!

- اتفاقی افتاده آقای صفایی؟؟ چیشده؟؟

- باید بیاین کلانتری ... یکی اومده و به قتل بهراد اعتراف کرده .

چشماشو بست و سرشو بالا گرفت ، هنوز مطمئن نبود درست شنیده یا نه !!!

- شما ... شما چی گفتین؟؟!!

- من تو راهم خانوم محتشم دارم میرم بینم چه خبر شده و کیه ولی لازمه شما هم باشین .

زیر لب نالید :

- پس ونداد ...

- شنیدین خانوم محتشم؟؟ میتونین بیاین الان!!!؟

انگشتای لرزونش رو آهسته به لباس نزدیک کرد ، بهت زده زمزمه کرد :

- قاتل بهراد !!! پس ونداد ... ونداد ... خدایا ...

- الو خانوم محتشم؟؟ صدامو میشنوبین؟؟

میشنید و نمیشنید ... میدید و نمیدید ... اسم ونداد بدجوری داشت تو ذهنش جولان میداد ، انگار

کسی لب های منجمدش رو چفت کرده بود ، نفسش بالا نمیومد .

- خانوم محتشم حالتون خوبه؟؟

لب هاش یخ بستش بزور تکون خورد و آروم پرسید :

- کجا ... باید ... پیام؟؟

گیج و منگ تماس رو قطع کرد و بلند شد ، دور خودش چرخ میزد ، چادرشو سرش کرد و با عجله

از خونه رفت بیرون

واسه دهمین بار شمارشو گرفت ، چرا رد تماس میکرد !!! ماشینشو چندتا کوچه پایین تر پارک کرد و با عجله خودشو رسوند به کلانتری ، میخواست دوباره شمارشو بگیره که چشمش به دختر چادرپوشی افتاد ، سنگین پلک زد و رفت طرفش ...

- بهانه !!!

نفس حبس شدشو با صدا بیرون فرستاد و چرخید سمتش ...

- س ... لام ...

شاید اگه کس دیگه ای جای ونداد بود این لرزشی که توی صداس موج میزد رو نمی فهمید ولی ونداد حتی بهتر از خودش میدونست تو دلش چه خبره و چه حالی داره الان .

با لبخند سر کج کرد و پرسید :

- چرا گوشیتو جواب نمیدادی دختر خوب؟؟ نگرانت شدم .

سرشو انداخت پایین ، جوابی نداشت بهش بده ، چی میخواست بگه بهش !! میگفت ببخش میخواستم شده چند دقیقه حتی دیرتر باهات رو به رو شم !!! میگفت نمی تونستم با اون حال باهات حرف بزنم !!! میگفت ازت خجالت می کشم !!!

- میخوای تو نیا هوم؟؟ همین جا بمون ...

سرشو با عجله بلند کرد و نــــه بلندی گفت ...

- میام ...

- بهانه خوبی ؟

- خوبم ... یعنی فک میکنم که باشم .

دست گرم ونداد دست سردشو محکم احاطه کرد ، با تعجب نگاهی به دستاشون و صورت ونداد انداخت ، تا خواست حرفی بزنه ونداد انگشتشو گذاشت رو بینیشو گفت :

- هیس ... بریم عزیزم ...

مسعود رو که دید یه فشار کوچیک به دست بهانه وارد کرد و راه افتاد طرفش ...

کف دستش حسابی عرق کرده بود از زور استرس تیره ی پشت کمرش خیس عرق شده بود ، طبق معمول که استرس داشت انگشتای دستش رو بازی میداد ، نیم نگاهی به ونداد که مشغول صحبت با سرمد و صفایی بود انداخت ، چقد دلش میخواست میتونست فکر ونداد رو بخونه ، چرا هرچی سعی میکرد نمی تونست هیچی از نگاهش بفهمه !!!

افسر نگاهبان بهشون گفته بود که دو ، سه ساعت قبل یکی اومده و یه چیزایی راجع به قتل بهراد گفته ولی چیزی که بیشتر از همه جای تعجب داشت اصرار اون فرد واسه حضور بهانه و ونداد باهم بود که جلوی اونا اعترافاتشو کامل کنه

با تقه ای که به در خورد همه ی سرا برگشت طرف سربازی که درو باز کرد و سلام نظامی داد :

- قربان آوردمیش .

- بگین بیاد تو .

به وضوح لرزش دستای بهانه رو میدید ، رفت جلوش واستاد و سرشو خم کرد و در گوشش گفت :

- آروم باش لطفا ...

آروم بودن اونم تو این شرایط یکم نامعقول به نظر میرسید وقتی خودش دست کمی از بهانه نداشت و دل تو دلش نبود واسه فهمیدن اینکه مسبب این همه اتفاق و مشکلاتی که واسشون پیش اومده کی بوده !!!

- سلام ...

با شنیدن صدای آشنانش خشکش زد ، کامل جلوی دید بهانه رو گرفته بود و نمی تونست ببینه صاحب این صدا ، کسی که ادعا کرده قاتل بهراد کیه ، به قیافه بهت زده ونداد نگاهی انداخت و سرشو کج کرد تا بتونه صاحب صدارو ببینه ...

آروم روی پاشنه پا چرخید و کامل برگشت طرفش ،دهنش خشک شده بود و هاج و واج نگاهشو دوخت بهش ...

صدای اکو شدش پیچید تو گوشش :

« داداش من خیلی وقته طبل رسوایی پسر حاج ستوده افتاده و صداش گوش فلک رو کر کرده خودتو زدی به نشنیدن .

تویی که از نون و نمک واسه من حرف میزنی خودت چرا نمک خوردی و نمکدون شکستی ها؟؟

دیگه وقت جا نماز آب کشیدن گذشته ...»

هیچ صدایی از کسی بلند نمیشد ، مغزش کم کم داشت قفل میکرد .

- حامد!!!!!!

مسبب این همه گرفتاری ، قاتل بهراد ، حامد بود!!!! باور کردنی نبود .

روی صندلی وارفت ، عرق سردی روی پیشونیش نشست و با دست شروع کرد به مالیدن پاهای سست شدش .

بهانه نگاهشو خیره شو از دستبندی که به دستاش زده بودن گرفت و سرشو انداخت پایین ، گوشه ی چادرشو محکم گرفت تو دستشو با تمام قدرت فشارش داد .

افسر نگهبان بهش اشاره کرد بشینه و گفت :

- خب اینم آقای ستوده و خانوم محتشم حالا زودتر همه چیز رو تعریف کن .

اگه بهش میگفتن مرگ رو توصیف کن واسش آسون تر بود واقعا داشت جون می کند تو این لحظات ، اینکه میخواست کابوس چهارسالشو دوباره تکرار کنه ، تعریف کنه واسش سخت تر از مردن بود گرچه چهار سال شبانه روز مرده بود و زنده شده بود تو این مدت ...

افکارش بریده بریده بود ، نمیدونست چجوری باید جمعشون کنه و از کجا شروع کنه ، تمرکز کافی نداشت و عصبی شده بود .

- شروع کن ...

چشماشو بست و اون صحنه ها واسه هزارمین بار جلوی چشماش مجسم شد ، سرشو بلند کرد و خیره تو نگاه ونداد شروع کرد :

- همه چی بعد از تاسیس اون شرکت کوفتی اتفاق افتاد .

چشماشو بست و اون صحنه ها واسه هزارمین بار جلوی چشماش مجسم شد ، سرشو بلند کرد و خیره تو نگاه ونداد شروع کرد :

- همه چی بعد از تاسیس اون شرکت کوفتی اتفاق افتاد . با بهراد و ونداد تو دانشگاه آشنا شده بودم رفیق فابریک بودن ازونا که جونشون واسه هم در میرفت خب منم خوشم اومد ازشون و کم کم سر رفاقتو باهاشون باز کردم گرچه رفاقت من کجا و رفاقت اون دوتا کجا !

ساکت شد و خیره شد به نوک کفشاش که دیگه مٹ سابق برق نمیزد و خاکی شده بود ، کی گفته گذشته ها میگذره !!!؟؟ اگه گذشتنی بود ، اگه مدفون شده بود پس الان اینجا چه غلطی میکرد؟؟؟

- سایه پدر بالاسرم نبود و نون آور خونه بودم خیر سرم ، وقتی پیشنهاد شراکت دادن بهم با کله قبول کردم هرچند پول من فقط شد یه دونگ ازون شرکت ولی بازم واسه من از هیچی بهتر بود به قول معروف کاچی به از هیچی ، فک میکردم یه مدت که گذشت کارمون که گرفت و یه پولی دستم اومد یه دونگ دیگرم میخرم و میشیم یر به یر ولی نشد یعنی نداشتن که بشه .

همه چی داشت خوب پیش میرفت ، کارمون بعد یه مدت گرفت ولی کسی منو آدم حساب نمیکرد که تو این شرکت ، هرکی میومد هرجا میرفتم همه میگفتن آقای محتشم ، آقای ستوده هرچی میگفتم بابا منم شریکم با اون دوتا همه پوزخند میزدن و یه چیزی میگفتن و یجوری دکم میکردن راستم میگفتن دیگه یه دونگ من در برابر دونگ اونا رو هم ، به چشم نمیومد اصن تازه اگه اسم و رسم خونوادگی و اعتبار باباهاشونو فاکتور میگرفتن .

آرنجشو گذاشت رو زانوهاشو سرشو گرفت بین دستاش ، کلافه موهاشو کشید تا بتونه جلوی خودشو بگیره که داد نزنه ، که بتونه خفه بمونه تا حرفاشو کامل بشنوه که چرا !!! چه بدی در حقش کرده بودن که تونست اینجوری زندگی این همه آدمو بهم بریزه!!!

- همه ی اینا شد کینه ، شد زخم ، شد عقده ، مٹ قبل به کارم ادامه میدادم و هیچی به هیچکس نمی گفتم و تک تک اون تحقیرا رو میریختم تو خودم ، همه ی اینا رو تحمل کردم تا اینکه برادر این خانوم دست رد به سینمو ...

خیره تو چشمای متعجب بهانه ادامه داد :

- بهم جواب منفی داد چون فک می کرد من لیاقت خواهر یکی یه دونشو ندارم و در شأن خونواده اونا نیستم ، اینم شنیدم و به روم نیاوردم چون قسم خورده بودم به جایی برسم که یه روز واستم سینه به سینه بهراد و بهش بگم حالا چی !!! بازم من لیاقت ندارم؟؟؟ اونقدم عاشق و شیدا نبودم که بخوام خودمو به در و دیوار بزنم واسه رسیدن بهش فقط میخواستم جواب تحقیرا و حرفایی که ازین و اون شنیدم رو بدم . عین چی جون کندم تو اون شرکت تا بالاخره تونستم با کلی قسط و

قرض پول لازمو واسه خرید یه دونگ دیگه فراهم کنم ولی این دوتا شازده هی این دست و اون دست میگردن . اون شب لعنتی ام فقط میخواستم ... میخواستم باهانش حرف بزیم ، میخواستم بگم زودتر تکلیفمو روشن کنه اما نداشت ، عصبانی بود ، دعوامون شد ... نفهمیدم پیشد که وسط دعوا یهو اسم بهانه از ذهنم اومد بیرون و اونم کنترلشو از دست داد و دست به یقه شدیم و ...

صدای هق هقش بلند شد و صورتشو با دستای بستش پوشوند .

- به ارواح خاک بابام من نیمخواستم بکشمش ... نمیخواستم ...

با صدای فریاد خفه شوی ونداد چشمای بستشو باز کرد خیره شد به وندادی که یقه ی حامد و گرفته بود تو دستشو بقیه میخواستن جداشون کنن ...

- عوضی چجوری تونستی؟!؟!؟! بیشراف منو بهراد مگه کم گذاشتیم واسه تو ها!!! این بود جواب اون همه محبت؟!؟ تو اینقد کثافت و پست بودی و ما نمیدونستیم!!!!

صب نکرد بقیه حرفارو بشنوه ، هوای اتاق سنگین بود و نفس کشیدن سخت شده بود .

دلش یکم هوای تازه میخواست ...

یکم بیخیالی ...

یکم کر شدن ...

یکم کور شدن ...

یکم فراموشی ...

دستشو گرفت به دیوار و آروم آروم قدم برداشت ، سرش گیج میرفت ، انگار یه میلیون مورچه داشتن توی سرش وول میخوردن و راه میرفتن ، صدای داد و بیداد ونداد و بقیه هنوز میومد .

صداها توی گوشش پیچید و پیچید و پیچید ، چنگ زد به قلبش ، انگار میخواست درش بیاره و بندازش زیر پاهاش و لهش کنه تا بلکه آروم بگیره . دلش میخواست صداها رو خفه کنه ، خاموش کنه تا فقط خودشو بمونه و سکوت و تنهایی ...

« وقتی حرمتا شکسته میشه دیگه ببخشید گفتن فایده نداره میفهمی؟»

محتاج خانوم چه خوب این روزا رو پیش بینی کرده بود که این حرف و زده بود .

بیخشید میگفت به کی؟؟ به ونداد!!! با بیخشید گفتن همه چی درست میشد؟؟ روبه راه میشد!!!  
گیرم ونداد مردونگی میکرد و میبخشید، خودش چی!! میتونست بگذره از اون همه بد بودن، از اون همه تلخ بودن، از اون همه حرف... ای وای...

دست مسعود و زد کنار و خواست دوباره بره طرفش که با صدای افسر نگهبان سرجاش موند.  
- بس کنید دیگه آقا، اینجا کلانتری...

پوزخند تلخی رو نشست و دست مشت شدشو آورد پایین و کوبید به رونش، چه می فهمیدن اینایی که اینجا بودن نارو خوردن از رفیق یعنی چی؟! چه می فهمیدن سه سال واسه گناه ناکرده شب و تو زندان صبح کردن یعنی چی!؟؟ چه میفهمیدن اینا ابروی رفته یعنی چی؟! حرف و حدیث شنیدن یعنی چی!؟!

سرشو برگردند و با دیدن جای خالی بهانه دلش ریخت، زیر لب سوالی گفت:  
- کجا رفت؟؟!!

چشم چرخوند واسه پیدا کردنش، نبود!!! از اتاق زد بیرون، قلبش هنوز از ناباوری این قضیه داشت می ترکید...

با دیدنش نفسی از سر راحتی کشید و با عجله رفت سمتش، این دختر سیاه پوشی که واسه جلوگیری از سقوطش دست به دیوار گرفته بود هنوز عشقش بود با همه ی سرسختیاش، با دیدن قامت خم شدش اخم پررنگی نشست وسط پیشونیش و قلبش واسه هزارمین بار به درد اومد از درد بی درمون این دختر که هنوز روزه ی سکوتشو نشکسته بود، یعنی نمیخواست که بشکند... دست برد و بازوشو کشید و مجبورش کرد بایست. پلک زد و تو دلش نالید:  
« خدایا یکم فراموشی لطفا »

- ب... ب... زار برم...

مردمک چشماش لرزید و آتیش زد به دل بی صاحب ونداد، نشوندش رو صندلی و با یه لبخند زورکی گفت:

- باشه میری، باهم میریم اصلا ولی یکم بشین حالت بهتر شه بعد...

تا نوک زبونش او مد بگه من خوبم و ازونجا فرار کنه ولی نتونست . خوب نبود ، بود !!! دلش میخواست فقط زودتر ازونجا بره . چشمای قرمز ونداد بیشتر داشت حالشو بد میکرد ، نه تاب نگاه کردن داشت نه توان چشم پوشیدن .

احساس میکرد تا مغز استخوانش یخ زده ، دست های مشت شدشو به رونش میکوبید و عرق میریخت .

- بیا اینور بخور ...

بیحال سر بلند کرد ولی نگاهش نکرد ، ونداد لیوان آب و برد نزدیک دهنش و دوباره گفت :

- بخور بهانه حالت خوب نیست ...

باز جای شکرش باقی بود میدونست حالش خوب نیست ، پس چرا نمیداشت بره و راحت شه ازینجا که شنیدن حقیقت داشت خفش میکرد . چرا نمی فهمید؟؟!! فضا سنگین بود و هوا کم . دستشو برد بالا و لیوان پس زد و نالید :

- بزار برم خواهش میکنم .

این همه التماس تو صدای بهانه رو میتونست بشنوه و دم نزنه !! میتونست ببینه و اروم بگیره !! بخدا که نمیشد .

- باشه پاشو خودم میرسونمت خونه ...

بلند شد و رو به روش ایستاد ، سرش به اندازه ی یه توپ بسکتبال سنگین شده بود .

- خودم میرم ، میخوام تنها باشم .

بعضیا نمیدونند که ادما دل دارند ، دلی که شکستنی ...

دلی که با کوچیک ترین حرفی آتیش میگیره ...

دلی که حتی اگه صد سال هم بگذره بازم فراموش نمیکنه و امان از دست این دل لعنتی ...

مث بهانه که یادش رفته بود از دل ونداد ، دلشو شکسته بود و حالا این شده بود حال و روزش ...



چرا این مرد داد نمی کشید؟؟ چرا فریاد نمیزد؟؟!! چرا تلافی نمی کرد!!؟؟ مگه الان بهترین وقت واسه تلافی اون همه اذیت و نیش و کنایه نبود ، پس چرا سکوت کرده بود و اینجوری نگران زل زده بود بهش ؟ دوباره نالید :

« اینقد مهربون نباش لعنتی ، نباش ... داری عذاب وجدانم رو بیشتر میکنی ، داری بخشیدن رو واسم سخت تر میکنی ، کاش اینقد مهربون نبودى باهام ... »

- بهانه !!

« اینجوری صدام نزن لعنتی ، نکن اینجوری با من احمق »

سرشو کج کرد و گفت :

- برم؟؟

میگفت نرو !! میتونست بهش بگه نرو!!؟ میتونست بگه بمون که الان بیشتر از هر وقتی بودنمون مهمه؟؟!!

نه ... چون خودشم خوب میدونست بهترین چیز واسه هردوشون تنهایی بود و بس ، تا همین الانشم خیلی جلو خودشو گرفته بود که آرام رفتار کنه .

- برو ، فقط مراقب باش .

باشه ای گفت و با عجله ازش فاصله گرفت و دور شد .

در اتاق رو باز کرد و آرام و بیصدا وارد شد ، بهانه کنار بخاری روی زمین نشسته بود و زانوهاشو بغل گرفته بود .

بغض بدجوری داشت به گلوش فشار میاورد . وقتی مهتاج خانوم باهاش تماس گرفت و گفت چه اتفاقی افتاده و خواست خودشو سریع برسونه هنوز نمیدونست باید از پیدا شدن قاتل واقعی بهراد خوشحال باشه یا نه !!

دیدن بهانه با این حال واسش خیلی سخت بود . نشست رو به روش و زانوهاشو بغل کرد و چونشو گذاشت روشون .

لب باز کرد تا حرفی بزنه اما نگاه بهانه باعث شد حرفشو نگفته تو نطفه خفه کنه ، الان وقت سرزنش نبود ، بود !!! باید سر صحبت رو یه جووری باز میکرد ، خواست پرسه خوبی که با وضعیت الان مسخره ترین سوال ممکن همین بود ، خواست پرسه چی گفته و چی شنیده ولی با این حال بهانه فک نمی کرد سوال مناسبی باشه .

- گند زدم نه ؟!

سرشو انداخت پایین ، یه چیزی داشت تو چشماش میسوخت ، انگشت اشاره و شستش رو بین دوتا چشمش گذاشت و فشارشون داد تا از ریزش اشکاش جلوگیری کنه .

بهانه دست کرد لای موهاشو با تمام قدرت کشیدشون .

- وقتی صفایی زنگ زد ... وقتی گفت قاتل بهراد ...

مستقیم نگاهش میکنه و منتظر ، از لرز صدای بهانه دلش میگیره .

- وقتی گفت بیا ، وقتی گفت قاتلش پیدا شده فقط ... فقط ونداد جلو چشمم بود .

- بهانه !!

- هستی من گند زدم ... من تهمت زدم ... من خراب کردم ، همه چیزو خراب کردم ، زندگی مامانو زندگی تورو زندگی ونداد و زندگی خودمو ... وای خدا من چیکار کردم ؟؟؟!!

ما آدما وقتی بهتر همدیگه رو میفهمیم که حسای مشترکی داشته باشیم ، مث تجربه های یکسان ، مث اشتباه های مشابه ، نمیدونست الان گفتن این جمله که درکش میکنه کار درستی یا نه !! سخت بود واقعا سخت بود .

- حالم داره از خودم بهم میخوره هستی ، من خرابم من احمق من نفهمم تهمت زدم بهش ، سرکوفت زدم بهش هرچی گفت قاتل بهراد نیست هرچی سعی کرد قانعم کنه با حرفاش نداشتیم ، نشنیدم، نخواستیم که بشنوم .

- چرا اومدی اینجا حالا؟؟ چرا زنگ نزدی پیام بیشت؟؟

- نمیدونم ، اون لحظه فقط میخواستیم فرار کنیم ، میخواستیم برم یه جایی که اون نباشه هیچکی نباشه ، هستی داشتیم میمردم وقتی به جای داد و فریاد و تلافی اینقد مهربون باهام تا کرد میفهمی !!! داشتیم میمردم .

هق هق میزنه و مشت میکوبه به سینش و نالید :

- این دل لعنتی چجوری تونست آخه !!!؟؟ من چجوری تونستم اینقد بد شم هستی؟؟ چجوری تونستم اینقد بیرحم شم !!! حالا چجوری جواب بدم خدا؟؟

دستای بهانه رو میکشه و سرشو میذاره رو سینش و پا به پاش اشک میریزه ، خیلی بده که آدم آب شدنو زجر کشیدن عزیزشو ببینه و نتونه آرومش کنه ، نتونه همدرد باشه واسش ...

بهانه هق هق میکنه و اشک میریزه و انگار تمومی ندارن این اشکا ، کاش میشد به ونداد زنگ بزنه و ازش بخواد که بیاد اینجا ...

بهانه دست میذاره رو سینشو خودشو میکشه عقب و ازش جدا میشه ، عقب عقب میره و خودشو میرسونه به تخت و صدای هق هقشو با بالش خفه میکنه ، دست هستی که میشینه روی شونش با خفه ترین صدای ممکن ضجه میزنه :

- برو هستی توروخدا برو ... تورو ارواح خاک بهراد برو .

برخلاف میل باطنیش عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون ، پشت در اتاق سر خورد و واسه خفه کردن صدای گریش دستشو گذاشت جلوی دهنش ...

- خدایا بسه دیگه ... بسه ، دیگه کی قراره این خونواده رنگ آرامشو ببینه آخه !!!

کارش این چند روز این شده بود که جلوی ایینه قدی و بزرگ توی اتاقش بایست و خودش رو تماشا کنه .

نگاهشو دوخت به چشمای توی ایینه ، به مردمک های لرزونی که کوچیک و بزرگ میشدند ، تیک تاک ساعت هر از چند گاهی سکوت اتاق رو میشکوند . صدای زنگ تلفن بلند میشه و تقه ای به در اتاقش میخوره .

- بفرمایین .

ماهان سینی به دست وارد اتاق میشه و درو با پاش میننده ...

- تو که ازین اتاق دل نمیکنی گفتم غدامونو بیارم اینجا باهم بخوریم .

نیمچه لبخندی میزنه ، سینی رو ازش میگیره و میذاره رو زمین و همونجا میشینه .

- کی بود زنگ زد؟؟

مشکوک نگاهش میکنه و میگه :

- یعنی تو نمیدونی؟؟

سرشو میندازه پایین و مشغول بازی با غذاش میشه ، بهتر از همه میدونست کی پشت خطه ...

- مامانت میگفت خونواده حامد امروز دوباره اومدن واسه رضایت آره؟؟؟

فقط سرشو تکون میده ...

- خب؟؟ چرا مَث اون دفعه داد و بیداد راه ننداختی و بگی الا و بلا فقط قصاص هان؟؟؟؟؟؟

خون این پسره از ونداد رنگی تره آره؟؟؟

- ماهان !!!

- چیه؟؟؟؟ نغم؟؟ نغم تا باز فرار کنی از همه چی !!! که به جای واستادن پای اشتباهی که کردی

خودتو تو این اتاق حبس کنی و اون پسره بیچاره رو از خودت برونی؟؟؟

چشمای پف کرده و قرمز بهانه خبر از گریه های شب پیش میداد ، ولی بالاخره باید حرف میزد

باهاش تا یه تصمیم درست بگیره . قاشق رو پرت میکنه تو سینی و میگه :

- اومدی سرزنشم کنی؟؟

- نخیر اومدم به خودت بیارمت ، با حرف با داد با فریاد شده با زور و کتک ...

چشماش گرد میشه از دیدن دایی همیشه آرومش تو این حالت .

- چرا همتون میخواین منو به خودم بیارین هان؟؟ به خودم پیام همه چی درست میشه آخه؟؟

مگه نمیگین من همه چیو خراب کردم ، مگه همه ی چی تقصیر من [گردن شکسته نبود؟؟ باشه من

که قبول کردم من که گفتم اشتباه کردم ، گفتم غلط اضافه کردم گفتم بچگی کردم چیکار کنم

دیگه آخه؟؟ خودمو بکشم راحت میشین !!!؟؟

- یه بار با دیوونه بازیات زندگی همه رو داغون کردی بسه دیگه ، بشین عاقلانه فک کن بزرگ شو یکم بهانه ، اشتباه کردی ، قضاوت بیجا کردی ، همه ی ما گفتیم نره و تو هی گفتی بدوشین ، همه گفتیم ونداد نمیتونه قاتل بهراد باشه و پاتو کردی تو یه کفش و گفتی قاتل داداشمه و باید تاوان پس بده هرچی بچگی کردی کوتاه اومدیم ، البته اشتباه اصلی رو منو مهتاج کردیم که گذاشتیم حرفا حرف تو باشه که امروز وضعمون بشه این ، اون پسره بدبخت هرروز پا میشه تا دم در این خونه میاد واسه دیدن خانوم بعد تو ... کاش اون اندازه که ونداد داره مردونگی نشون میده از خودش توام یه تکون به خودت میدادی بهانه .

مشت گره شدو میکوبه به زمین و بلندتر از قبل جواب میده :

- من لامصب یه شکری خوردم و خودم جواب پس میدم باشه ، به همه میگم تقصیره من خر بوده میگم بخاطر زود قضاوت کردنم زندگی همه رو فرستادم رو هوا ...  
بغض میکنه :

- میگم سه سال یه آدم بی گناه رو بخاطر غلط اضافیم انداختم پشت میله های زندان ...

پلک هاش داغ میشه و اشکاش سر میخوره رو گوش :

- میگم با بی رحمی تمام چشمو رو التماسا و گریه های مامانش بستمو گفتم قصاص ...

میکوبه به سینش و هق میزنه :

- میگم این دل لعنتی همه ی این سالارو ندیده گرفت و تهمت زد به بی گناه ترین آدم زندگیش ، شماها هیچ کدوم ازین دل بی صاحب خبر ندارین .، پس بزارین خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم ، بزارین خودم تاوان اشتباهمو پس میدم گرچه خودمم بگشتم نمیتونم سه سال از بهترین روزایی رو که میتونست داشته باشه رو دوباره بر گردوندم . چرا نمیفهمین نمیتونم بینمش ازش خجالت میکشم ، از نگاه کردن به چشماش خجالت میشکم ، ازین که زندگیشو به گند کشیدم خجالت میکشم ... ای خدا ...

جلو میره و بهانه رو میکشه تو آغوشش ...

- به ارواح خاک بهراد نمیخواستیم بهم بریزی بهانه فقط میخوام مٹ دفعه قبل با یه تصمیم اشتباه زندگیتو بهم نریزی ، بقرآن این پسر آقاست عزیزم بزار بیاد باهش حرف بزن هرکار دوست داری بکن ولی خودتو اینجوری مجازات نکن فدات شم .

مرد !!! چه حجم سنگینی داره این کلمه ، همیشه شنیده بود مردا گریه نمیکنن اما این حرف کجا و چیزایی که تو این مدت دیده بود کجا !!!

- مردا کی گریه میکنن !!!

با تعجب نگاه میکنه به چشمای سرخ بهانه ...

- من اشکشو در آوردم ... من ... من عذابش دادم ... من خیلی کثافتم ماهان ... نه !!!  
هیس بلندی میگه و صدای هق هق بهانه بین بازوهاش گم میشه .

کلافه سرشو گرفته بود بین دستاش و تند تند پاشو روی زمین تگون میداد ، بهانه حتی حاضر نمیشد صداشو بشنوه ، باید بهش حق میداد نه؟؟ باید به زمین و زمان حق میداد اما هیچ کس حاضر نبود خودشو یه لحظه بزاره جای اونو بفهمه بهانه تمام انگیزش واسه تحمل اون روزای کوفتی بود و حالا بازم داشت خودشو ازش دریغ میکرد . صدای جلیز و ولیز روغن بلند شد با عجله خودشو رسوند به گاز ، قطره های روغن پریدن رو هوا یه قطرش ریخت رو دستش ، بی حواس دسته داغ ماهیتابه رو بلند کرد که صدای فریاد سوختمش لا به لای صدای برخورد ماهیتابه به زمین گم شد . نگاهی به دست قرمزش و ماهیتابه پخش شده روی زمین انداخت و گفت :

- گندت بزن ونداد عرضه یه تخم مرغ درست کردنم نداری تو !!!

با تاسف به شاهکارش نگاه میکنه و عصبانی از سوزش دستش یه لگد نثار ماهیتابه میکنه و از آشپزخونه میاد بیرون .

ساعت از دوازده گذشته بود و خواب به چشمش نمیومد ، از سر سجاده بلند شد و راه افتاد سمت اتاق بهانه ، خودشو انداخت روی تختش و طاق باز دراز کشید و زل زد به سقف ...

- دلم واست تنگ شده لامصب .

غلت زد و به پهلو خوابید ، نگاهش به قاب عکس روی پا تختی افتاد . دست دراز کرد واسه برداشتنش و با چشمای گرد شده خیره شد بهش ، یه عکس چهار نفره بود ، بهراد و هستی نشسته بودن رو تاب و اونو بهانه هم بالا سرشون ، چقد لبخند بهانه اینجا به دلش نشست ، چقد خنده هاشون اون روزا واقعی بود .

- چی میشد اون روزا بر میگشت اخه خدا ؟

سوزش دستش بیشتر میشد و ونداد بی توجه تر ، سرش درد گرفته بود و اعصابش بهم ریخته . نبود بهانه بدجوری داشت بهش دهن کجی میکرد ، همه میخواستن بهش فرصت بده واسه اینکه با خودش کنار بیاد ، همه چه توقعاتی داشتن نه !!!

قاب رو گذاشت سر جاشو سرشو فرو کرد تو بالش بهانه و ته مونده عطرشو با تمام وجود بلعید ، این همه مدت کنار هم زندگی میکردن و هیچ وقت پاشو از حد و حدودش فراتر نذاشته بود یعنی این خودش دلیل کمی بود واسه خوانستن بهانه !!!

- خیلی بده آدم خودش یه جا باشه و فکر و ذهنش یه جا دیگه ، میدونم درگیری بهانه ، میدونم زمان میبره کنار اومدن با خودت ولی تورو خدا زودتر به خودت بیا ، این خونه بدون تو قابل تحمل نیست لعنتی ...

گاهی وقتا یه شبایی انگاری چند روز طول میکشه تا بگذره ، امشب ازون شبا بود .

دست برد و گوشیشو از تو جیبش برداشت ، مخاطبینشو ده بار بالا پایین کرد و آخر رو اسم « آرامشم » ثابت موند ، بهانه آرامشش بود ، نبود !!! با وجود همه ی تلخیاش وجودش باعث آرامش بود واسش و الان شدید نیاز داشت به این آرامش فراری زیر لب خدایا به امید خودتی گفت و شمارشو گرفت .

یه بوق ، دو بوق ، سه بوق ، چهار بوق ...

- بردار دیگه بی معرفت .

انتظار داشت مَث همیشه رد تماس کنه و جوابشو نده ، نا امید میخواست قطع کنه که تماس برقرار شد .

- بهانه !!!

جوابش سکوت و صدای هق هق ریزی که ازون طرف خط شنیده میشد . همین که قطع نکرده بود خودش کلی بود واسش .

- گریه نکن عزیزم ...

پلک های خیسشو محکم روی هم فشار داد تا از ریزش اشکاش جلوگیری کنه .

- نیمخوای باهام حرف بزنی؟؟ من حرف بزدم تو گوش بده خب؟؟

بازم سکوت ...

- بهانه من ... من ... خب راستش ... دلم واست تنگ شده ... دلم حتی واسه غرغراتم تنگ شده

...

صدای هق هق بهانه بلند شد و قلب ونداد فشرده تر ...

- همه میگن ازت دور باشم ، میگن نیاز داریم به تنهایی ... ولی من ... من این تنهایی رو نمیخوام بهانه نمیخوامش لامصب ...

نریز اون اشکaro ، نریز تورو خدا ، میخوای تنها باشی !!!؟؟ باشه فقط اینجوری گریه نکن .

- این ... قد ... مه...ر بون ... ن...باش با...هام ... من ... من ... ل...یا...قت ندارم ...

صدای بوق اشغال که پیچید تو گوشیش اجازه داد به اشکای سمجش واسه آزاد شدن و مشت کوبید به تاج تخت تا خفه کنه صدای فریاد شکستنش ...

- خدایا بسه ... بسه ... بسه دیگه ...

موهای گره خوردشو دور انگشتت پیچید و خودشو انداخت رو کاناپه ، خیره شد به یه نقطه سیاه روی سقف ...

تمام این دوماه رو به اندازه ی تمام عمرش فکر کرده بود ، از بچگیش تا همین الان . تمام دوران زندگی رو از نظر گذرونده بود ، یه جاهایی رو بیشتر یه جاهایی رو کمتر ، یه جاهایی رو مٹ یه فیلم ضبط شده چندبار جلو و عقب کرده بود ، یه جاهایی که حضور ونداد پرننگ تر بود ،



حرفای چند روز پیش هستی رو یه بار دیگه مرور کرد ، اینکه گفته بود بعد کلی به این در و اون در زدن تونستن با مامانش برن واسه دیدن حامد ...

اینکه گفته بود به محض دیدنش یه سیلی مهمونش کرده با کلی نفرین ...

اینکه حامد تو دادگاه همه چیو تعریف کرده و گفته بعده درگیری با بهراد اینقد هول شده بوده و ترسیده ، بهرادی که هنوز جون داشته رو ول کرده و از در پشتی زده بیرون ، اینکه از بدشانسی و نداد اون لحظه نگهبان هیچ کسو ندیده بود غیراز وندادی که بد موقع ، بد جایی حاضر شده بود ، انگار همه چی دست به دست هم داده بود واسه بهم ریختن زندگی یه مشت آدم ...

کی از همه بیشتر این وسط ضرر کرد؟؟؟ کی از همه بیشتر این وسط آسیب دید؟؟؟ کی بیشتر از همه زندگیش زیر و رو شد؟؟؟ مامانش!!! هستی!!! حامد!!! ونداد!!! یا خودش!!! هستی گفته بود مامانش خواسته حامد و بیینه ، گفت وقتی اومده بیرون هیچ حرفی نزده و نفهمیده که چی گذشته تو اون اتاق و چی گفتن و چی شنیدن ، گفت وقتی ازش سوال کرده فقط جواب شنیده از حق خودمم که بگذرم از حق نابود کردن زندگی این دوتا جوون نمیگذرم .

با شنیدن صدای پا دست از افکارش کشید و صاف نشست ، مهتاج خانوم نشست کنارش و سینی رو گذاشت رو میز ...

- چه عجب ازون اتاق دل کندی تو ...

شرمنده بود ، خیلی بیشتر از خیلیم شرمنده بود . پیش خیلیا شرمنده بود و از همه مهم تر شرمنده وجدانش بود

- روزه سکوتم گرفتی این روزا ایشالا؟؟؟

گرفته نگاهی به مامانش انداخت و دلگیر گفت :

- مامان؟؟

مهتاج خانوم دستاشو باز کرد و گفت :

- بیا اینجا ببینم بدو ...

تعجب کرد ، خیلی وقت بود این همه صمیمیت بینشون نبود ، آروم خودشو کشید جلو سرشو گذاشت رو شونه مامانش ...

- فکراتو کردی؟؟

فکراتشو کرده بود؟؟!! نه ... فکر نکرده بود تصمیم اول و آخرشو گرفته بود ولی فعلا نمیخواست کسی خبردار شه .

- چه فکری؟؟

- خودتو نزن به اون راه دختر ... هستی بهت گفت رفتیم دیدن اون پسره؟؟

- آره ... میخوای قصاص کنی؟؟

- واست مهمه قصاص شه یا نه؟؟؟

واسش مهم بود؟؟ نبود؟؟؟ خودشم نمیدونست ، تو این دوماه درباره همه چی فک کرده بود غیر این یکی ...

- من ... راستش ... نمیدونم ماما ...

- نمیدونی!!!؟ سر قضیه ونداد که خوب میدونستی ، پاتو کرده بودی تو یه کفش که الا و بلا قصاص حالا چطور نمیدونی؟؟

جوابی نداشت ، واقعا جوابی نداشت . این روزا فقط داشت سرزنش میشد . فقط داشت شرمنده تر میشد .

مهتاج خانوم سرشو بلند کرد .

- نگام کن بهانه ...

سرشو بیشتر فرو کرد تو گردنش تا از نگاه مامانش فرار کنه .

- نگام کن ...

لحن قاطع مهتاج خانوم وادارش کرد سر بلند کنه و چشم تو چشم شه با مامانش ...

- مقصر اصلی اون قضیه من بودم که جلو تو کوتاه اومدم و هرچی گفتمی هر سازی زدی رقصیدم ، چون میترسیدم تورم از دست بدم ، اینقد واست نگران بودم که اصلا فراموش کرده بودم منم داغ بچه دیدم که کمرو شکسته بود ، شاید اگه جلوت وامیستادم کار به اینجا نمی کشید .

- مامان ... من ... من ... واقعا شرمندتونم ... بخدا خودم بیشتر از همه دارم نابود میشم مامان ...  
سرشو گذاشت رو سینه ی مهتاج خانوم و بعد سال ها اجازه داد اشکاش ازادانه بریزه رو سینه  
مامانش ، مهتاج خانوم سرشو چسبوند به سینشو بوسیدش ...  
- این دفعه دیگه نمیذارم زندگی خودتو اون پسر رو خراب کنی بهانه ، یه بار با ندونم کاریات  
پشت پا زدی به همه چی ولی این بار دیگه نمیذارم .  
اینارو میگفت خبر نداشت از دل بهانه و تصمیمی که واسه گرفتنش جون داده بود .

دستی روی لباس ها کشید و در چمدونش رو بست . دلش به اندازه تمام دنیا گرفته بود و  
انگار داشت از همه چی خداحافظی میکرد ، از همه ی عمرش ... عمری که تباه شد پای یه  
قضاوت بیجا ، پای یه حماقت بچگانه .

دلش گرفت از یادآوری همه ی چیزایی که باید ترکشون میکرد ، باید چشماشو میبست  
روشون تا بتونه همه چیو از نو بسازه اینبار خودش یه تنه ، اون موقع ام که همه چی خراب  
شد خودش یه تنه اینکارو کرده بود ، غیر این بود !!!؟ این طوفان و خودش راه انداخته بود و  
زندگی همه رو زیر و رو کرده بود حالام خودش باید همه چیز رو درست میکرد .

در اتاق رو بست و از پله ها اومد پایین ، چمدون رو دنبال خودش می کشید و یه قدم از گذشته  
دورتر میشد .

رسید نزدیک در ، برای آخرین بار نگاهی به خونه انداخت و در رو باز کرد ، خواست چمدون رو بلند  
کنه ولی نتونست ، با تعجب برگشت ببینه چرخاش به چی گیر کرده که با دیدن دست و نداد روی  
چمدون خشکش زد .

- تو ... تو اینجا چیکار میکنی؟؟! ماشینت که نبود ... من ...

باز واژه هارو گم کرده بود و این اعصابشو بیشتر بهم میریخت ، مطمئن بود قبل اینکه بیاد تو خونه  
همه جارو دیده بود و خبری از ماشینش نبود ، حتی تو حیاط پارک نشده بود .

- ناراحتی ازینکه اینجام؟؟ نکنه فک میکردی اینقد احمقم که بزارم زندگیم راحت از دستم بره  
هان!!!!؟

فقط احساس کرد این جمله آخرو با صدای بلند پرسیده بود یا واقعا ونداد داد زد !!!؟

برگه رو جلوی صورت بهانه تکون و داد و پرسید :

- این چیه بهانه ها ؟؟؟!! این چیه ؟؟؟

سرشو انداخت پایینو دوباره چمدون رو کشید ولی این بار دست ونداد نشست رو دستش و چمدون رو کشید طرف خودش ...

- ولش کن ... بزار برم ...

- بزارم بری؟؟ به همین راحتی !!!؟؟؟ فک کردی اینجا شهر هرتسه که هر کار دلت خواست بکنی ؟؟ هر تصمیمی دلت خواست بگیری و بقیه هم قبول کنن آره ؟؟؟

اختیارشو از دست داد و اونم فریاد زد :

- سر من داد نزن ونداد ...

چشم تو چشم میشن و نگاه در نگاه ...

- داد میزنم ، داد میزنم تا بفهمی این زندگی فقط مال تو نیست که هر وقت دلت خواست تنهایی واسش تصمیم بگیری ؟؟؟ پرسیدم این چیه لامصب ؟؟ دادخواست طلاق بهانه ؟؟؟ تو اینقد ضعیف بودی و من نمیدونستم !! الان فک کردی با این کارت همه چی تموم میشه و تو میشی آدم خوبه و سرپوش میداری رو کارات ؟؟؟ آررررررره ؟؟؟!!

- من نمیخوام بشم آدم خوبه ، من هیچی نمیخوام دیگه میفهمی ؟؟ هیچی ... اون برگه تو دستتم سند رهایسته ، مگه همتون منو مقصر نمیدونین ؟؟؟؟ مگه همه تقصیرا گردن من نیست ؟؟؟ خب دارم جبران میکنم دیگه ، دارم از زندگیت میرم ، یه آدم نحسِ احمق خودخواه داره از زندگیت میره با پای خودش باید خوشحال باشی .

چمدون با صدای بلندی به زمین برخورد کرد ، شوکه نگاهشو بین صورت ونداد و چمدون چرخوند و آخر رو چشمای قرمزش توقف کرد . ونداد برگه دوباره برگه رو جلوی چشماش تکون داد و گفت :

- به این میگی سند رهایی من دیگه آره ؟؟؟ باشه ...

برگه رو ریز ریز کرد و کاغذ پاره هاشو ریخت رو سر بهانه ...

- من این آزادی رو نمیخوام .

- ولی من تصمیمو گرفتم ، خودتم خوب میدونی که حق طلاق با منه ...

- لازم باشه همه ی قانونای دنیا رو زیر و رو میکنم و همه رو بهم میریزم ولی طلاقتم نمیدم .

این روی ونداد و تاحالا ندیده بود ، این ونداد عصبانی واسش غریب بود .

معدۀ اش سوخت و چنگ زد به لباسش ، عجیب بود بعد این همه مدت هنوز به دردش عادت نکرده بود ، آدم اصلا مگه به درد عادت میکنه؟؟!! بهانه نگران خم شد طرفش ...

- چیشد؟؟ خوبی؟؟؟

هه سوال ازین هم خنده دار تر وجود داشت تو این موقعیت ، تنها جوابش پوزخندی بود که ناخواسته گوشه ی لبش جا خوش کرد ، بهانه سر خورد و در با صدای بلندی بسته شد .

- چرا نمیداری برم؟؟؟ چرا نمیخوای از شرم راحت شی؟؟؟ من جز دردسر هیچی ندارم ، وجودم واسه همه ...

صداش لرزید و بغض مانع شد حرفشو کامل کنه ، لرزش سیب گلوی ونداد رو هم دید و چشماشو بست تا بیشتر ازین نبینه چه بلایی سر زندگیش آورده و از خودش متنفر تر نشه .

- میری ... ولی اول باید حرفای منو بشنوی ...

نگران چشم باز کرد و پرسید :

- چه حرفی؟؟

- عجله نکن میفهمی .

یه وقتا آدم دلش تنگ میشه واسه ساده بودن ، ساده حرف زدن ، ساده زندگی کردن ، حتی ساده مُردن .

رو به روی هم نشستۀ بودن و هیچ کدوم سعی در شکستن سکوت پیش اومده نداشت ، یکی فکرش درگیر حرفایی بود که قرار بود بشنوه و اون یکی داشت حرفاشو مرور میکرد که بدتر گند نزنه به این زندگی که به تاره مویی بند بود .

پاهای دراز کرده شو جمع کرد و چادرشو بپچید دور خودش ، هوا سرد بود یا سردی این رابطه لرز انداخته بود به جونش ؟؟؟ منتظر نگاهشو دوخت به ونداد ، داشت به چی فک میکرد که اونجوری اخم کرده بود ؟؟؟!!

- نمیخوای حرف بزنی ؟؟

بازم دست مریزاد به بهانه که جرات کرد و شکست این سکوت رو ، سرشو بلند کرد و بی مقدمه پرسید :

- چرا فک کردی من قاتل وندادم ؟؟؟

جا خورد ازین سوال ؟؟؟!! نه ... مدت ها بود که داشت به جوابش فک میکرد و هربار به هیچ نتیجه ای نمی رسید .

- خب ... خب ...

- خب چی ؟؟؟ میخوام بدونم بهانه لظفا رک و راست بگو ...

- همه ی مدارک علیه تو بود .

- هه ، حرفی از مدارک و شواهد نردم . پرسیدم تو چرا همچی فکری کردی ؟؟؟ عصبانی شد و تند گفت :

- من پیش خودم فکری نکردم از روی چیزایی که دیدم و شنیدم .

پرید وسط حرفش ...

- قضاوت کردی ؟؟؟ حکم صادر کردی ؟؟ آره ؟؟؟

سکوت بهانه رو که دید جرات پیدا کرد و خودش ادامه داد :

- اون شب شوم که اون اتفاق افتاد رو یادته ؟؟؟ شب تولد بهراد بود و منم مٹ همیشه مسؤل این بودم که سرشو گرم کنم . چند روزی بود که اصرارای حامد اعصابمونو بهم ریخته بود ولی خوب میدونستم فقط این نیست که باعث شده بهراد اون همه بهم بریزه ، از یه طرف میخواست سهمشو بخریم و عذرشو بخوایم ، از یه طرفم دلش میسوخت واسش چون با سختی پول جور کرده بود واسه شراکت با ما و تازه داشت زندگیشون یکم رو به راه میشد . اون شب من جایی کار

داشتیم قرار بود برم شرکت و یه خرده از کارای عقب مونده رو انجام بدیم و بعدش بریم خونه ، ساعت کاری شرکت تا ۷ بود ... وقتی من رسیدم شرکت جز نگهبان هیچکی نبود ، در شرکتم باز بود به هوای اینکه ابدارچی شرکت درو باز گذاشته راه افتادم سمت اتاق خودم تا پرونده هارو بردارم و برم پیش بهراد اما همون موقع تلفن شرکت زنگ زد و وقتی جواب دادم قطع کرد ، خواستم برم پیش بهراد دوباره تلفن زنگ زد و تا اومدم جواب بدم قطع کرد . رفتم سمت اتاق بهراد و ...

اینجا که رسید دستی به صورتش کشید و چشماشو بست .

- در اتاق و که باز کردم دیدم بهراد ...

صدای گریه آرام بهانه بلند شد ، یادآوری اون صحنه واسه خودش از همه سخت تر بود ولی باید امروز تمومش میکرد و همه چیزو میگفت .

- اون موقع حالیم نبود دارم چیکار میکنم ، حالیم نبود اثر انگشت من همه جا میمونه چون حامد احمق بجای اینکه بهراد و برسونه بیمارستان نیمه جون رهاس کرده و از ترس اینکه تموم کرده هول شده و فقط تونسته اثر انگشتاشو پاک کنه و از در پشتی بزنه بیرون ، رفتم جلو و سرشو گرفتم تو بغلم و شروع کردم به کمک خواستن . التماسش کردم چشمامو باز کنه ، داد زدم ، زار زدم ولی بهراد ... رفته بود ... همسایه ها که صدامو شنیده بودن ریختن تو شرکت و دیگه نفهمیدم چی شد و چه اتفاقی افتاد تنها چیزی که یادمه پارچه ی سفیدی بود که کشیدن رو بهراد و دستبندی که جا خوش کرد رو دستای من و شدم قاتل ...

گریه آرامش تبدیل شده بود به هق هق ، داشت میسوخت از قضاوت نا به جاش ، داشت آتیش میگرفت از شنیدن حرفاش ...

- اما ... اما ... نگهبان ... گفت ... تو ...

- آره گفت من آخرین نفری بودم که رفتم تو شرکت ، اون موقعی که حامد واسه برداشتنش موبایلش برمیگرده تو شرکت نگهبان واسه چند لحظه رفته بوده وضو بگیره و چون ماشینشم تو کوچه پشتی پارک کرده بوده ندیدش . کاش هیچ وقت بر نمی گشت تو شرکت ، کاش قلم پام میشکست و اون روز از شرکت نمیرفتم بیرون ... کاش ... کاش ... کاش ...

کاش هیچ وقت این ای کاش ها نبودن ... کاش هیچ وقت ها هست ها تبدیل نمی شدند به نیست ها .

- فک کردم میدونی طاقتم طاق همیشه اگه توام بزاری بری ، فک کردم یه مدت وقت میخوای واسه اینکه کنار بیای با خودت نه اینکه ... بهانه طلاق راه درستی نیست ، من نه طلاق نمیدم نه میدارم تو ازم جدا شی مطمئن باش .

بهانه خیلی وقت بود قید همه چی رو زده بود و هیچ کس خبر نداشت ، اینبار ازین همه مراعات و به قول ماهان مردونگی ونداد به جوش اومد و داد زد :

- د لعنتی چرا داری اینقد خوب باهام تا میکنی هان ؟؟؟ چرا سرم داد نمیزنی ؟؟؟ چرا بهم نمیگی ازم متنفری ؟؟ مگه من زندگیتو نابود نکردم ؟؟ مگه من ابروی تو و خونوادتو نبردم چرا نمیای بزنی تو گوشم بهم بگی بزاری ازم ؟؟؟ چرا نمیگی حالت ازم بهم میخوره ؟؟؟ چرا لعنتی هـان ؟؟؟

ونداد مات و مبهوت خیره شد به بهانه ای که دیگه زده بود به سیم آخر ...

مشت کوبید به سینش ، این سینه پردرد تو این مدت شاهد مشتای گاه و بیگاه بهانه شده بود .

- بیا بزن تو گوشم ، نفرینم کن ، اصن بیا تف کن تو صورتم ولی تو رو به ولای علی اینجوری شرمندم نکن . هرروز بیشترداره حاله از خودم بهم میخوره ، هر روز دارم بیزار تر میشم از خودم ، من خطا کردم اشتباه کردم ولی تو رو به هرکی میپرستی اینجوری نکن باهام .

چرا نمیفهمید این اشکاش مـت خنجر پاره پاره میکنه قلب بیچارشو !!!

- خدایا منم ببر پیش بهراد ، به ارواح خاک خودش من این زندگی رو نمیخوام دیگه ...  
خدا ...

خودشو کشید رو زمین و رفت سمت بهانه و کشیدش تو آغوشش ، بهانه اما بیتاب تر از همیشه مشت میزد به سینش و جیغ میزد :

- ولم کن ، ولم کن لعنتی ... چرا داری اینجوری میکنی باهام ؟؟؟ من خاک تو سر سه سال از زندگیتو تباہ کردم چرا فحش نمیدی بهم ؟؟؟ میخوای بیشتر بیزار شم از خودم ؟؟؟ بین منو بخدا به مرگم راضی شدم دیگه .



انگشت اشاره شو گذاشت رو لبای لرزون بهانه و گفت :

- هیس ... نزن این حرفو تو نباشی وندادی ام نیست دیگه مطمئن باش . تمام اون سه سال فقط وجود تو بود که باعث شد بتونم تحمل کنم همه چیو ... فقط امیدم به این بود که تو یه روز بفهمی که من قاتل بهراد نیستم .

پیشونیشو چسبوند به پیشونی بهانه و با نوک انگشتش اشکای بهانه رو پاک کرد ، ولی فایده نداشت هنوز یه قطره رو پاک نکرده دوتا دیگه جانشینش میشد .

- من از خیلی وقت پیش دل بستم به اون چشمای مشکیت ، نریز این اشکارو که داری بدجور دلمو ریش میکنی زندگیتم ...

بهانه هاج و واج چشم دوخت به لبای ونداد و زمزمه کرد :

- چی ???

نگاهش سر میخوره روی دسته های روسری مشکی رنگش ، ونداد کمی جا به جا میشه تا قشنگ رو به روش قرار بگیره ...

زیر لب زمزمه میکنه :

- از کی؟؟ اخه چجوری ???!!!

دست لرزون بهانه رو میگیره تو دستش و مشغول بازی با انگشتاش میشه .

- نمیدونم . شاید از وقتی فهمیدم دوست داشتن یعنی چی فهمیدم حتی اگه بخوام نمی تونم چشم ببندم رو نگاهت ، دلم سُریده بود واست بهانه بدجوری ام سُریده بود .

شاید اگه وقت دیگه ای بود از این اعتراف کیلو کیلو قند آب میشد تو دلش ولی الان فقط بیشتر گیج شده بود .

- یعنی توام منو ...

تازه متوجه حرفی که میخواست بزنه شد و سریع دستشو گذاشت روی دهنش ، خدا خدا میکرد ونداد از همین سه تا کلمه منظورشو نفهمیده باشه ولی برق چشمای ونداد یه چیز دیگه می گفت .

- یعنی تو ... بهانه توام منو دوست داشتی آره؟؟؟

یعنی فقط دلش میخواست یه گونی خاک رس دم دستش بود و میریخت روی سرش ...

- خب ... چیزه ...

نگاهشو دوخت به سقف تا راه فراری پیدا کنه واسه جواب دادن به این سوال ...

- بهانه نگام کن ، لطفا ...

نگاه نمیکرد ، اگه نگاه میکرد مطمئن بود همین جا میمُرد . به اندازه ی کافی گند زده بود و حالا کم مونده بود بعد اون همه ماجرا به دوست داشتنشم اعتراف کنه ، ونداد دست دراز کرد و چونشو گرفت و مجبورش کرد نگاهش کنه ولی بهانه هنوزم مُسر بود برای فرار کردن .

- حتما باید قسمت بدم تا نگام کنی؟ آره؟؟ ارواح خاک بهراد نگام کن بهانه بزار همه چی همین جا تموم شه و راحت شیم دیگه .

« میبینی بهراد؟؟ هنوزم هرکی ازم چیزی میخواد تورو واسطه قرار میده »

چاره ای دیگه ای برایش نمی‌مونه ، نگاهش میکنه اما شرمنده ...

- این شرم تو نگاهت بزارم پای دوست داشتتم بهانه آره؟؟ بزارم پای اینکه توام نمیخواهی این زندگی تموم شه؟؟

- ونداد ... من ...

- هیچی نگو بهانه فقط جواب سوالمو بده ، تورو بخدا واسه یه بار درست فک کن و حرف دلتو بزن ، حرف دل بهانه رو

- تو نمیتونی منو ببخشی میتونی؟؟ ونداد تو واقعا میتونی با کسی زندگیتو خراب کرده زیر یه سقف بمونی؟؟؟ کسی باعث شد خونوادت از خونه ای که دوست داشتن برن یه جای دیگه بخاطر حرف مردم ، اونا چی؟؟؟ اونا حاضرن منو ببخشن؟؟

- اولاً یاد بگیر درباره بقیه قضاوت نکنی و به جاشون فکرم نکنی ، من خیلی وقت پیش تورو بخشیدم به عشقی که بهت داشتتم در مورد مامان و باباهم مطمئن باش وقتی خبر سر و سامون

گرفتن زندگی‌مونو بشنون همه چی یادشون میره ، نمیگم به این زودیا نه ولی کم کم با کمک هم درست میکنیم همه چیو بهانه قدم به قدم ، پله به پله ...

بهانه با تعجب نگاهشو تو صورت ونداد میچرخونه و میپرسه :

- یعنی تو ... تو واقعا منو بخشیدی؟؟ آره؟؟

لبخند بدجنسی روی لبای ونداد میشینه ...

- خب اگه قول بدی ازون غذا خوشمزه هات واسم درست کنی و دیگه سرخود و عجولانه تصمیمی نگیری آره .

بعد هم چشمکی نثارش میکنه و ادامه میده :

- اگه توام مٹ من بخوای این زندگی رو ، این با هم بودنو بخدا قسم همه گذشته رو میریزم دور و کمک میکنم توام همین کارو بکنی ، نمیگم آسونه نه ، نمیگم ازت دلخور نیستم چون دروغه ، دلخورم اونم قدیه دنیا اما نه فقط از تو ، از خودم از بازی روزگار ولی یقین دارم کنار هم میتونیم این دلخوری رو برطرف کنیم ، همه ی این اتفاقا یه امتحان بود واسه همه ی ما که هر کدوم به نحوی باهاش دست و پنجه نرم کردیم اینکه قبول شدیم یا نه دست اون بالاییه ولی من فقط یه چیز رو خوب میدونم آرامشی که کنار تو دارم پاداش همه ی اون روزای سخته .

بهانه غرق حرفاش میشه و سعی میکنه منطقی به دونه دوشون فک کنه ، خود خدا تو قران فرموده :

انّ مع العسر يسرى « بعد هر سختی آسانی است » شاید حالا وقتش رسیده که همشون این آسونی رو کم کم مزه مزه کنن ...

با صدای خندون ونداد دوباره دست از افکارش میکشه :

- اگه بخوای ببخشمت یه شرط دیگم داره .

- چی؟؟

- اینکه باهام بمونی و تا اخر عمر اون روزا رو باهم جبران کنیم قبوله؟؟

شرمنده ازین همه مهربونی این مرد سرشو میندازه پایین ، واقعا لیاقت این همه خوبی رو داره؟؟؟

- قبوله بهانه خانوم؟؟

فقط لبخندی میزنه و مشغول بازی با گوشه ی چادرش میشه ، واسه چه کاری اومده بود تو این خونه و حالا کار به کجا رسیده بود . صدای کف زدن و نداد تو خونه مپیچه :

- آخ قربونت خدا از کجا به کجا رسیدیم ...

دستای بهانه رو میگیره و بلندش میکنه .. دست به کمر میزنه و ادای بهانه رو در میاره :

- من تصمیممو گرفتم خودتم میدونی که حق طلاق با منه ، حتما بعدشم میخواستی مهریه تو بگیری ازم دیگه نه؟؟

تمام تلاشو میکنه واسه پنهون کردن خندش ولی بی فایده است ، اونم مٹ و نداد دست به کمر میشه و میگه :

- خب شاید به هر حال مهرم بود و عند المطالبه ...

و نداد یه قدم میاد جلو و تهدید وار میگه :

- اِ مهرت بود؟؟؟ با کدوم مدرک اخه فسقل خانوم؟؟؟

گرد شدن چشمای بهانه همزمان میشه با شلیک خنده و نداد ...

- میدونستی خیلی بدجنسی؟؟؟

چشمکی میزنه و دوباره میخنده ...

- توام میدونستی منو تو حالا حالا ها باهم کار داریم؟؟؟

- کار داریم؟؟؟ کی من و تو؟؟؟ چه کاری؟؟؟ من که اصن تورو نمیشناسم .

و نداد طاقت از دست میده و آغوششو باز میکنه به روی بهانه و بوسه ای روی سرش مینشونه .

- کار که زیاد داریم باهم ولی فعلا مهم ترین کار عروسیه .

دستاشو میذاره رو سینه و نداد و سرشو بلند میکنه و جیغ میکشه :

- عروسی؟؟؟

- آروم خانومم رو نکرده بودی صدات تا این حد بلندده ها ! آره عروسی ، من میشم دوماد توام عروسم .

- داری شوخی میکنی دیگه نه ???

ابروهاشو میندازه بالا و نوچی میگه ...

- اما ونداد فک نمی کنی درست نیست اخه منو تو ...

- خیلیم درسته حداقل بخاطر دل خونواده هامون ، نگران حرف مردم نباش از همین الان یاد بگیر هیچ وقت حرف بقیه مانع انجام کارات نشه .

- اما ...

- دیگه اما و اگر نداره عروسی میگیریم از فردا هم میفتیم دنبال کاراش .

---

دوماه بعد ...

- سلام داداشی ، باز من اومدم ولی این دفعه با دفعه های قبل خیلی فرق داره . یادته همیشه میگفتی دلت میخواد شب عروسیم گردن دومادو بشکونی ??? یادته منو مامان غش غش میخندیدیم به حرفت ، حالا من با لباس عروسم ولی تو نیستی ... هنوز باورم نمیشه بهراد بعده این همه ماجرای تلخ و سخت حالا همه چی داره کم کم درست میشه ، نمیدونی وقتی وندادخبر عروسی رو به بقیه داد مامان و راحله خانوم چه اشکی میریختن ، بهراد هستتیت نمیدونی چه خانومی شده ، بین خودمون بمونه ها داداش میدونم که خودت بهتر میدونی یه خواستگار خوب داره ولی هی داره این دست و اون دست میکنه ، خودت بهش بفهمون اونم یه راه درست انتخاب کنه چون به غیر از حرف تو به حرف بقیه گوش نمیده ، راستی مامان بهت گفت رضایت داده؟؟ یعنی از قصاصش گذشته فقط گفت خوابتو دیده که کت شلوار سفید تنت بوده دیگه نگفت چی گفتی بهش که فرداش رفت و رضایت داد و گفت میگذره از قصاصش .

- خانومم بریم ، هستی خانوم منو کچل کرد بس که زنگ زد .

دستشو سایه بون صورتش میکنه و سرشو میاره بالا ، ونداد با کت و شلوار مشکی دسته گل به دست نگاهش میکنه .

- نمیخوای حرف بزنی باهانش؟؟؟

- من حرفامو خیلی وقت پیش زدم باهانش ، اگه تورو دارم الان بخاطر همون حرفاست .

خم میشه و بوسه ای روی سنگ قبر میذاره ...

- بهراد دعا کن واسمون میدونی که راه آسونی پیش رومون نیست ولی بهم قول دادیم کم کم با کمک هم گذشته رو فراموش کنیم ، داداشی میدونم جات اونجا خیلی خوبه ولی اینجا ... جات خیلی خالیه ...

- بهانه گریه کردی نکردی .

دستشو میذاره تو دست ونداد و آروم بلند میشه .

خدارو شکر بازم دعای خیر پدر و مادرش و بهراد بدرقه ی راهش شد و تو آخرین لحظه تصمیم عجولانش تبدیل شد به بهترین اتفاق زندگیش .

پایان ...

ارتباط بانویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member279792.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید